

داستان درباره ی عشقی دیده نشده از دختری سرخورده از عشقه که پس از سالها دوری از عشقش زمانه دوباره اونو مقابل عشق قدیمیش قرار میده.

=====

باتنی خیس عرق از خواب پریدم.بازم همون کابوس تکراری.

نمیدونم کی قراره از شرش خلاص شم.باگذشت 8 سال هنوز دست از سرم برنمیداره.بازم اون خندهای لعنتی.خیلی وقت بود که کابوس نمیدیدم.

ولی انگار دوباره شروع شده بود. اوایل هرشب کابوس میدیدم.ولی

کم کم کابوسام کم شده بود.ولی چند وقته دوباره به سراغم امده.

انگارهمون شب بود.هنوز صدای خندهای اونو.گریه های خودم تو سرمه

...

از روی تخت بلند شدم ساعت هنوز 5 نشده بود.اروم به طرف دستشویی رفتم.

بصورتم اب زدم .به چهره ی پریشونم نگاه کردم.چقدر با خودم غریبه بودم.

به اتاق برگشتم.

دوباره روی تخت دراز کشیدم.به سقف خیره شدم.

-کی میخوای دست از سرم برداری.من واقعا عاشقت بودم.چرا باهام اون کارو کردی.

اینقدر به سقف نگاه کردم که کم کم چشمام بسته شد.

....

با صدای در بیدار شدم.مامان امد تو اتاق.

-بیتا جان مادر بیدار شو امروز مگه کلاس نداری.

- مامان بیدارم.امروز صبح کلاس ندارم.

بابا رفته.

-نه ..... باز کابوس دیدی؟

-نه.



سنترمان  
centeroman.com

بایلات زندگی کردم

به قلم بهمن شب

- پس چشمت چرا قرمز.

مجبور بودم بهش دروغ بگم. نمیخواستم نگرانش کنم.

- بخاطر ریمل جدید. فکر کنم جنسش زیاد خوب نبود بهش حساسیت پیدا کردم

- مگه نمیگم اینقدر از این اشغالا به چشمت زن آخر کور میشی.

- باشه سعی میکنم کمتر بزوم.

حالا شما برید پایین من الان میام .

مامان از اتاق بیرون رفت.

اون اوایل که کابوسام بیشتر بود. مامان خیلی ناراحت میشد. هر چقدر ازم میپرسید که چه اتفاقی افتاده بهش نمی گفتم.

یه مدتم منو میخواست پیش روانشناس ببره که قبول نکردم.

هیچ کس نفهمید اون شب چی شد جز خودم. فقط کابوسهای گاه و بی گاهم دست از سرم

بر نمی داشت.

دوباره دستو صورتو شستم. جلوی آینه واستادم.

به خودم نگاه کردم.

هیچ شباهتی به بیتای 8 سال پیش نداشتم.

دیگه از اون چاقی خبری نبود.

تو آینه دختری با اندام لاغر و قدی متوسط با چشمایی درشت به رنگ میشی. پوستم گندمی بود. با ابروهای که به لطف ارایشگر پهن و کوتاه شده بود.

دیگه از اون صورت پر مو که باعث مسخره همه بود خبری نبود.

موهامو شونه کردم. قبلا بخاطر اینکه چاق بودم همیشه مدل پسرانه میزدم ولی حالا سالهاست که زیاد کوتاه

نکردم. تقریبا تا ارنجم بود.

موهامو با کش بستم از پله ها پایین رفتم.

خونمون یک خونه ی قدیمی بود . سه تا اتاق طبقه ی بالا بود با دستشویی و حمام یزیرایی و آشپز خونه هم پایین بود .

مامان وبابا وقتی ازدواج کردن آمدن تو این خونه با مامان بزرگم زندگی میکردن. مامان بزرگم دو تا بچه داره یکی بابای من یکی عمم. وقتی مامان بزرگم مرد. بابام بخاطر علاقه ای که به این خونه داشت سهم ارث عمه مو خرید. عمم تو شمال زندگی میکنه. که دو تا پسر داره یکی ۲۴ساله و یکی 16 سالست.

من فقط همین یک عمه رو دارم .

....

وارد اشپزخونه شدم .مامانو بابا وتینا داشتن صبحانه میخوردن.

-سلام.

-سلام دخترم بیا پیش بابا.

تینا- بابا شما همش بیتا رو دوست داری.

-کی گفته من شما رو هم دوست دارم.

-تینا بازم حسودی کردی.

-نخیر خودت حسودی.

مامان - تینا با خواهر بزرگت درست صحبت کن. صبحانتو بخورمدرست دیرنشه.

تینا با چشمش برام خط ونشون کشیدو بعدم ساکت شد.

بابا-بابا جان تو مگه امروز کلاس نداری

-نه صبح کلاس ندارم با ارزو قراره برم خرید میخواد برای تولد ارتین کادو بخره.

مامان-وا چقدر مهمونی میگردن. تازه تولد نازی بود.

بابا- چکارشون داری خانم .

-مردم پول ندارن نون بخورن اینا همش مهمونی میگردن.

تینا-اخ جون ماهم دعوتیم.

-نخیربچه ها دعوت نیستید

-مامان نگاش کن من کجام بچست.

-بیتا باز شروع کردی.



-باشه بابا من رفتم دیرم شد

من و ارزو و اون از بچه گی با هم بزرگ شده بودیم.بابای ارزو با بابای اون باهم شریک بودن یک شرکت صادرات واردات دارن.وضع مالیشون خیلی خوبه.

بابای منم وکیله... کارای وکلالت شرکتشونو هم میکنه.باباهامون از قبل از بدنیا آمدن من باهام دوست بودن. از پله ها بالا رفتم.

لباسامو پوشیدم.یک مانتوی مشکی با شلوار جین وشال مشکی .

یکم کرم زدم وخط چشم کشیدم وریمل زدم بایک رژ کالباسی.

رفتم پایین.

-مامان من دارم میرم کاری نداری.

-نه برو ....دختر ظهر میای.

-نه مامان با ارزو یک چیزی میخوریم.

سوار ماشینم شدم.بابا بخاطر قبولیه فوق لیسانسم برام یک پراید خریده بود.

به دم در خونه ی ارزو رسیدم.خونشون یک

خونه ی ویلایی بزرگ تو بالا شهر بود .خونه ی ما تقریبا باهاش فاصله زیادی داشت.

زنگ و زدم.

-بیتا جان بیا تو ارزو هنوز حاضر نیست.

رفتم تو وارد حیاط شدم.واقعا حیاط زیبایی داشتن.

وارد سالن شدم.زهرا خانم کارگرشون تا منو دید امد جلو زهرا خانم خیلی منو دوست داشت از بچه گی مواظب منم بود .

-سلام زهرا خانم.

-سلام مادر خوبی.

-ممنونم.

-بیا مادر بشین تا ارزو خانم بیان برات چایی بیارم.

رفتم رو مبل نشستم.

نازی خانم مامان آرزو از پله ها پایین امد.

-خوش امدی بیتا جون.

-ممنونم.

-چه خبر مامان اینا خوبن .

-ممنون. سلام رسوندن.

نازی خانم امد نزدیک تر.

-بیتا جان آرزو امروز زیادحالش خوب نیست.

-چرا؟!؟

-نمیدونم عزیزم چی شده فکر کنم باز دچار افسردگی شده.

-آخه برای چی؟

-نمیدونم عزیزم فکر کنم.دوباره یاد افشین افتاده.

-باشه نگران نباشید من مواظبشم.

تو فکر فرو رفتم.

آرزو عاشق افشین بود. خیلی سختی کشید تا عمو رضایت داد که با هم ازدواج کنن

افشین از یک خانواده ی معمولی بود و عمو هم میخواست که آرزو با اون ازدواج کنه ولی آرزو قبول نمیکرد .

وقتی اون از آرزو نا امید شد رفت خارج عمو اجازه داد که با افشین ازدواج کنه.اونا خیلی خوشبخت بودن.

آرزو خیلی دوستش داشت وقتی افشین یک سالو نیم پیش تو یک تصادف مرد. آرزو تا چند وقت دچار افسردگی

شدید شد خیلی دکتر بردنش تا بهتر شد ۸ماه تو بیمارستان روانی بستری بود چند بارم خواست خودکشی کنه

ولی نتونست این کارو انجام بده دکتر میگفت نباید کوچکتین شوکی بهش وارد بشه.

من با وجود مشکلات خودم هیچ وقت ولش نکردم آرزو بهترین دوست منه.واقعا از ته قلبم دوستش دارم.

خیلی بهش کمک کردم که از اون حال در بیاد تمام مدتی که تو بیمارستان روانی بستری بود فقط جز من کسه

دیگه ای رو اجازه نمیداد بهش نزدیک بشه.

بخاطر همین هر مشکلی برایش پیش میامد نازی خانم و عمو به من زنگ میزدن.

عمو یا همون بابای آروز همیشه میگه که زندگیه دوباره ی آروزو رو به من مديونن.  
تو این یک سالو نیم آروزو خیلی سختی کشیده دلم خیلی براش میسوزه از دست دادن عشق آدم خیلی سخته اینو  
من بهتر از هر کسی میدونم.  
ولی برای من موضوع بدتر بود پس زده شدن از طرف کسی که دوستش داری خیلی عذاب آورده.  
وقتی به اون فکر میکنم که باهام چکار کرد.  
حتی جرات آوردن اسمشو ندارم.  
وقتی ۸سال پیش پدر و مادرش برای آروزو آمدن خواستگاری  
حساس میکردم دارم میمیرم.  
ولی از اونشب لعنتی به بعد خودش منو کلا نابود کرد.  
با صدای آروزو از فکر بیرون آمدم  
-سلام چرا هرچی صدات میکنم جواب نمیدی.  
-بخشید حواسم نبود.  
به چشمای ابیش نگاه کردم چقدر هنوز غمگین بود.  
آروزو زن زیبایی بود همیشه از بچه گی بخاطر زیبایی مورد توجه بود. همون بود که اون عاشقش شد.  
-پاشو بریم که دیر شد.  
-باشه.  
به طرف حیاط رفتیم.  
داشتم به طرف در میرفتم که صدام کرد.  
-کجا؟  
-دارم میرم سوار ماشین بشم دیگه.  
-لازم نکرده با ماشین من میریم.  
-من با ماشین تو رانندگی نمیکنم اگه یک جاش بخوره. باید ماشینمو بزارم برم.  
-تو نگران نباش چیزی نمیشه ماشین تو تا سر کوچه بیشتر راه نمیره من حوصله ی هول دادن ماشینتو ندارم.

---

-جان آرزو ول کن.

-نه بدو بیا اون لگنم بزار همین جا بمونه بعد بیا ورش دار

سمت ماشین آرزو رفتم کلیدو سمتم پرت کرد.رو هوا گرفتمش سوار شدیم از موقعی که افشین تصادف کرده بود  
آرزو پشت ماشین

نمی نشست.

هر جا می خواستیم بریم من یا باماشین اون رانندگی میکردم.یا با ماشین خودم.

به طرف پاساژ رفتیم.

-خوب حالاچی میخوای بخری؟

-نمیدونم به نظر تو چی بخرم.

-نمیدونم یک پسر ۱۵ساله چی دوست داره لباس بخر .

-آخه یک عالمه لباس داره.

-خوب ادکلن بگیر.

چشماش پر اشک شد.

-چی شد؟

-افشین همیشه ازادکلنایی که من براش میخریدم خوشش میامد.

-آرزوی باز شروع کردی.

-خواهش میکنم اینقدر خودتو عذاب نده.

-نمیتونم بیتا هر کی ندونه تو میدونی که چقدر دوستت داشتم.

-میدونم عزیزم ولی اونم راضی نیست تو اینجوری خودتو عذاب بدی.باید زندگی کنی.سعی کن دوباره به زندگی  
برگردی.

-نمیدونم میتونم یا نه.

-معلومه که میتونی تو تازه ۲۵سالته تازه اول جونونیتته.میتونی دوباره . ازدواج کنی.

-من هیچ وقت دیگه نمیتونم مثل روز اول زندگی کنم.

- چرا یک روز خودت میای بهم میگی بیتا من میخوام ازدواج کنم

- غیر ممکنه.

- هیچ چیز غیر ممکن نیست.

- تو که لالایی بلدی چرا خودت خوابت نمیبره.

- یعنی چی؟

- تو نمیخواهی عاشق بشی.

قلبم برای چند ثانیه لرزید. چه واژه‌ی نامأنوسی برای من بود

چرا نسبت به این موضوع حساس بودم.

عشق تو وجودم توان شب مرده بود.

قلبم اون لحظه از حرکت ایستاده بود.

من تو ۱۷ سالگی مرده بودم.

- نه نمیخوام عاشق بشم.

- چرا؟

- چون به نظرم عشق اصلا وجود نداره.

خیلی مسخرس.

- تو هنوز نمیدونی عشق چه معجزه‌ای میکنه.

- بیا بریم دیر میشه.

- باز داری از حرف زدن فرار میکنی. هنوزم نمیخواهی بگی چی شده.

- اصلا چیزی نیست تو چقدر همیشه به من مشکوکی.

- بیتا من باهات بزرگ شدم میدونم همیشه یک چیزی بوده که تو ازش فرار میکنی.

- نه چیزی نبوده

- باشه بلاخره یک روزی میفهمم.



آرزو تمام پاساژ و گشت تا بالاخره یک چیزی پیدا کرد و خرید بعدم باهم رفتیم نهار خوردیم آخر هفته تولد بود باید برای خودمم لباس میخریدم.

آرزو که پدرش اینقدر براش از کشورهای دیگه لباس آورده بود که گفت نمیخواه لباس بخره منم بهش نگفتم لباس ندارم.

نمیخواستم باهش برای خرید لباس برم چون اون همش دست میذاشت رو چیزای گرون که من پولشو نداشتم. ساعت نزدیک ۳ برگشتم خونه لباسامو عوض کردم امروز ساعت ۴ تا ۸ کلاس داشتم. از خستگی رو پام بند نبودم.

رفتم دانشگاه.

سر کلاس الهامو فرشته برام جا گرفته بودن.

-کجایی بابا قیافت چرا اینقدر خستس.

-با آرزو خرید بودم دارم از خستگی میمیرم.

-وای تو باز با آرزو رفتی خرید. کچلت نکرد.

-چرا بابا هر مغازه روده بار رفت نزدیک بود از پاساژ بیرونمون کنن. تازه بعد از خرید گفت.

زیادن از خریدم راضی نیستم.

-خدا بهت صبر بده.

-اره میدونم .

-راستی برای دانشگاه میخواد چکار کنه نمیخواه دوباره برای فوق امتحان بده.

-نمیدونم شما که وضعیئتشمیدونیدچجوریه .شاید امسال شرکت کنه.

استاد آمد سر کلاس ماهم ساکت شدیم

بعدتموم شدن کلاس فرشته با الهام ازم خداحافظی کردن رفتن خونه منم به سمت ماشینم رفتم.

هوای پاییز منو یاد اون روزای سخت مینداخت.

روزایی که بدترین روز های عمرم بود.

بدتر از اینکه نمیتونستم به کسی دربارش حرفی بزنم.همین طور که میرفتم کسی صدام کرد.

-خانم رضایی.

برگشتم سمت صدا یکی از بچه های هم دانشگاهی مون بود که دکترای عمران میخوند

هیراد زمانی.

پسر خوبیه هم خوش قیافس هم از خانواده ی پولداریه .

قبلا ازم خواستگاری کرده بود ولی من بهش جواب رد داده بودم یعنی به همه جواب رد میدادم.

هنوز تو همون ۱۷سالگی مونده بودم نفرتم از مردا باعث میشد نتونم به ازدواج فکر کنم.

....

-بله بفرمایید.

-میتونم باهاتون صحبت کنم.

-در چه مورد.؟

-در مورد کار.راستش من قراره با پسر یکی از دوستان پدرم یک شرکت ساختمانی تاسیس کنیم.چون قراره

ایشون از خارج بیان ازم خواسته چند نفر از بچه های معماری رو که

کارشون خوبه رومعرفی کنم منم شما رو پیشنهاد دادم.با آقای احمدی رو.

اگه دوست داشته باشید باهامون همکاری کنید خیلی خوشحال میشم.

-اچه دانشگاه چی؟

-الان که ترم آخری چیزی نمونده میتونید فعلا پاره وقت بیاید تا در ستون تموم بشه.

-باشه فکرامو میکنم.

-خیلی خوشحال میشم اگه قبول کنید.

-ممنون خدا حافظ.

پیشنهاد غیر منتظره ی هیراد منو تو فکر برد نمیدونستم چکار کنم.ولی خیلی دوست داشتم که پیشنهادشو

قبول کنم.

بهرحال بعد تموم شدن دانشگاه میخواستم برم سر کار این بهترین موقعیت برای من بود.

رفتم خونه خیلی خسته بودم بعد شام با مامان و بابا درباره ی پیشنهاد هیراد صحبت کردم هردو بهم گفتن اگه

موقعیت خوبیه از لحاظ مکانی هم خوبه موافقت کنم.

...

چند روزی از پیشنهاد هیراد میگذره تو این چند روز تو دانشگاه ندیدمش. امروز کلاس فقط صبح بود قرار بود با فرشته برم برای خودم لباس بخرم البته اگه نامزدش نیاد. فرشته والهام ومن وارزو از دوره ی لیسانس باهم دوستیم ولی آرزو برای فوق شرکت نکرد. بعدشم که اون اتفاق باعث شد از دانشگاه دور بمونه.

فرشته تازه ۶ ماهه نامزد کرده نامزدشم همون آقای احمدیه که هیراد انتخابش کرده. جز بهترینای دانشگاهست پسر خوبیه به فرشته خیلی میاد.

الهامم ۶ سال پیش ازدواج کرده یک بچه ی ۲ساله داره. شوهرشم دکتره اطفاله.

فقط من توشون ازدواج نکردم.

...

فرشته-بریم دیگه تا سعید نیامده وگرنه نمیزاره من پیام.

-خواب شاید باهات کار داره.

-نه بابا چکاری الکی منو از این ور اون ور میبره.

-بده میخواد پیشت باشه.

-نه بد نیست ولی از قدیم گفتن دوری و دوستی.

زیاد که باهمیم دعوامون میشه.

-به من چه خودت میدونی بعد نگه بیتا از راه بدرت کرد.

-اتفاقا خیلی هم با تو خوبه میگه دختر به نجابت خانم رضایی کم پیدا میشه.

-راست میگی یا داری هندونه زیر بغلم میزاری.

-برو بابا تقصیر منه ازت تعریف کردم اصلا جنبه نداری.

-خیله خوب حالا قهر نکن. دقت کردی از وقتی ازدواج کردی سعید آقا ناز تو کشیده چقدر لوس شدی

-من کجام لوسه.

-حالا بیا بریم دیر شد بعدا درباره ی لوسیت حرف میزنیم.

با فرشته سوار ماشین شدیم. تورا چند بار سعید به موبایلش زنگ زد اونم گفت با من آمده بیرون. امروز نمیتونه باهاش باشه.

-بی‌تا شنیدم هیراد زمانی به تو هم پیشنهاد کار داده.

-تو از کجا میدونی.

-همه ی بچه های دانشگاه میدونن.

-راست میگی.

-اره تازه اون دختره هم کلاسیش نغمه که همش بهش اویزونه از ناراحتی داشت میترکید. از ناراحتیش

به بچه ها گفته هیراد داره خر خونا رو جمع میکنه.

-عجب بیشوریه. من خر خونم.

-ولش کن بابا سعید که از پیشنهادش خیلی خوشحال می‌گه رفته شرکتشو دیده عجب جاییه می‌گه شریکش که از

آمریکا داره میاد ۷۰ درصد سهامو داره خیلیم خر پوله تازه دکترای معماری داره.

-واقعا

-میگم بی‌تا تو حتما برو شاید بتونی مخ رییسو بزنی از این ترشیدگی نجات پیدا کنی

-برو گمشو خودت ترشیده ای من اگه اهلش بودم مخ هیرادو میزدم.

-بی‌تا بدون شوخی تو واقعا از هیراد خوشت نمیاد

-اصلا موضوع خوش آمدن نیست من فعلا قصد ازدواج ندارم.

-چرا؟

-دلیل خاصی نیست.

-پای کسی درمیونه.

-نه.

-پس چی نکنه یک عشق مرموزه.

دل‌م داشت زیرو رو میشد.

-میشه خواهش کنم در این باره حرف نزنیم.

-باشه هر جور دوست داری.

-فرشته از دستم ناراحت نشو من واقعا دست خودم نیست.

-اشکالی نداره عزیزم.

تا مقصد هیچ کدوم حرفی نزدیم.

تو پاساژو گشتیم تا من با کمک فرشته یک لباس عسلی خریدم که حالت عروسکی بود با یک کمر بند پهن روش استینشم حالت کوتاه کمی پف دار بود

به اندام لاغرم خیلی میامد. فرشته گفت واقعا مثل عروسک شدی

بعدم یک کفش پاشنه بلند هم رنگ لباسم خریدم.

وقتی به خونه رسیدم ساعت ۸ بود.

تینا و بابا و مامان تو حال بودن داشتند تلویزیون نگاه میکردن.

-سلام.

-سلام مادر خسته نباشی.

-ممنون

تینا-لباس خریدی؟

-اره.

-مامان منم لباس میخوام من فردا چی بپوشم.

-تو مگه لباس نداری؟

-نه.

-پس اون صورتیه چیه؟

-اونو که قبلا پوشیدم.

-مگه هر لباسی رو باید یک دفعه بپوشی.

-چجوری خودت لباس خریدی.

-من لباس نداشتم تازه مگه من همسن توام.

-تو ۱۶ سالته. من ۲۵ سالمه. خودتو هر دفعه باید بامن مقایسه کنی.

-مامان نگاش کن.

---

-راست میگه تینا مگه هر لباسو باید یک بار بیوشی بیتا بزرگتره با تو فرق داره تازه ما شاید فردا نریم تولد.

-چرا مامان من میخوام برم.

-آخه خالت خونشون مهمونی گرفته مارو دعوت کرده زشته نریم.

-من با بیتا میرم شما برید خونه ی خاله.

-نه بیتا نیست تو باید با ما بیای.

مامان و تیناداشتن باهم جرو بحث میکردن من از پله ها بالا می رم.

وارد اتاقم شدم لباسامو در اوردم خودمو پرت کردم رو تخت خیلی خسته بودم. فردا کلاس نداشتم آخر هفته بود

ولی از صبح با آرزو قرار داشتم . میخواست بره آرایشگاه منم با خودش میخواست بره. چشمام سنگینی میکرد

...

باصدای زنگ گوشیم از خواب پریدم.

ساعت ۹صبح بود. چقدر خوابیده بودم از دیشب که خوابم برد دیگه بیدار نشده بودم.

گوشیمو از تو کیفم در اوردم.

-بله بفرمایید؟

-ببخشید مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم.

-شما!؟!!

-من زمانی هستم. هیراد زمانی.

تعجب کرده بودم

-خانم رضایی صدامو میشنوید.

-ببخشید اره. تعجب کردم شماره ی منو از کجا آوردین!؟؟!

-من معذرت میخوام شمارتونو آقای احمدی از فرشته خانم گرفتن. راستش اگه واجب نبود مزاحم نمی شدم.

من برای کاری آمدم شمال میخواستم ببینم فکراتونو کردید راستش شریکم از خارج آمدن میخواستم قبل ورود

به شرکت همه چی مرتب باشه.

-بله من مشکلی ندارم فقط همون ساعت کلاسامه که باید باهاتون هماهنگ کنم.

-من گفتم که مشکلی نیست خیلی خوشحالم که همکاری با شرکتو قبول کردید.

-خواهش میکنم بهر حال برای منم خوبه

-ممنونم پس شنبه تو شرکت میبینمتون ادرسو براتون اس ام اس میکنم.بازم از اینکه بد موقع مزاحم شدم معذرت میخوام.

-خواهش میکنم اشکالی نداره خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم فرشته ی لعنتی بهش گفتم شمارمو به کسی نده باز همه جا پخش میکنه.

ولی اشکال نداره بلاخره که میرفتم شرکت می فهمید.

از جام بلند شدم.دستو صورتمو شستم رفتم پایین.مامان تو اشپزخونه بود.

-سلام مامان .

-سلام مادر چرا دیشب هرچی تیناصداات کرد بیدار نشدی.

-اصلا نفهمیدم اینقدر خسته بودم که صداشو

نشنیدم.

-به خودت نگاه کردی شدی پوست استخون اگه کسی چند سال پیش دیده باشدت نمیشناستت از بس لاغر شدی.

-مگه بده از چاقی بهتره که.

-اره بهتره نه اینکه از لاغری هم بمیری.

رفتم تو فکر.

بههم گفته بود خودتو تو آینه نگاه کردی .

آدم بدش میاد بهت نگاه کنه چه برسه که دوستت داشته باشه. دستام یخ کرد. رنگم یک لحظه پرید

از یاد آوری حرفاش بعد این همه سال بازم دچار استرس میشدم.

-چی شد مادر چرا رنگت پریده. بیا صبحانه بخور .

شامم که نخوردی.

---

-من خوبم مامان. راستی برای شب چکار میکنید.

-هیچی گفتم که حالت زنگ زده اخلاقشو که میدونی اگه نریم ناراحت میشه.

-پس تینا چی!!؟

-باید باما بیاد نمیشه هر دو تا تون نباشید.

-آخه میخواست بیاد تولد گ\*ن\*ا\*ه داره.

-نمیشه بیتا حوصله ی حرفای خالتو ندارم.

تینا هم از دیشب قهر کرده بابات به زور راضیش کرد با ما بیاد.

تو جلوش چیزی نگو معلوم نیست بابات چی بهش رشوه داده که راضی شده.

ممکنه تو چیزی بگی باز پشیمون بشه.

-باشه پس من میرم لباسامو میبرم. از اون ورم با آرزو میرم خونشون.

-برو مادر مواظب خودت باش شب خونشون میمونی.

-اره فکر کنم چون حتما تا آخر شب مهمونی طول میکشه.

-باشه برو.

صبحانمو خوردم رفتم حموم قرار بود ساعت ۱ برم دم خونه ی آرزو.

کارمو کردم لباسامو آماده کردم رفتم پایین.

تینا-امیدوارم بهت بد بگذره. کوفتت بشه

-اتفاقا خیلی خوش میگذره به کوریه چشم تو.

-مامان ببین بیتا چی میگه.

-باز شما دوتا شروع کردید.

-مامان اصلا من پشیمون شدم با بیتا میرم.

-به من ربطی نداره تینا تو میدونی و بابات.

-من میخوام با بیتا برم حوصله ی خاله اینا رو ندارم با اون دختر افاده ایش همش میگه.



تینا جون ببین چی خریدم اینو مامان از پاساژ...خریده مارکه ها!!!. خیلی گرونه  
همش یز وسایلشو میده من میخوام برم تولد آرتین.  
-تو مگه با بابات حرف نزدی زیر حرفت.  
-اره زدم زیر حرفم.  
-بیتا بیا برو من دیگه حوصله ندارم با این چونه بزئم.  
زود از خونه بیرون رفتم صدای تینا هنوز میومد که داشت با مامان کل کل میکرد.  
بیچاره تا بعدازظهر باید نق نق تینا رو تحمل کنه.  
اخراشم تینا رو باقهر باید ببره اونجا  
...  
به خونه ی آرزو رسیدم.تک زنگ زدم بهش تا بیاد.  
چند دقیقه بعد زنگ زد  
-بیتا بیا تو من هنوز حاضر نیستم.  
-مگه نگفتی یک بیا الان یک و ربعه.  
-باشه بابا حالا انگار میخواد مسابقه بده.  
حالا یک ربع اون ور تر.  
-من که میدونم تازه میخوای بری حموم.  
-نه بابا از حموم تازه امدم بیرون  
-من همین جا میمونم تا بیای چون اگه بیام تو دو ساعت دیگه هم حاضر نمیشی.  
-باشه هر جور دوست داری پس دم در بیوس.  
-بخدا اگه تا یک ربع دیگه دم در نباشی من میرم.  
..  
قبل اینکه حرفی بزنه گوشی رو قطع کردم.  
بیست دقیقه بعد آرزو با حالت آشفته از در امد بیرون.

---

وسایلشو پرت کرد رو صندلیه عقب خودشم جلو نشست در ماشینو محکم بست.

-سلام آرزو خانم.

-کوفت سلام میمردی میامدی تو نمی دونی -چجوری حاضر شدم آدم بیرون اگه چیزی جا گذاشته باشم خفت میکنم.

-میخواستی زود تر از خواب ناز بیدار شی؟!؟

-دیشب خوب نخوابیدم.

-چرا؟!؟

-نمیگم سوپرایزه.

-بگو جون آرزو.

-همیشه خودت شب میفهمی.

-نگو به جهنم.

-ناراحت نشو عشقم. سوپرایز خراب میشه.

-منو خر نکن .

-پس ناراحت نشو از قیافه ی ناراحتت بدم میاد مثل عجوزه میشی.

-خاک تو سرت من عجوزم.

-موقع ناراحتی گفتم عزیزم. حالا برو دیر شد.از اون موقع که دیر نبود الان دیر شد.

باهم به طرف آرایشگاه رفتیم.

آرزو موهاشو پیچید همشو جمع کرد منم گفتم موهامو صاف کنه که تلی که خریده بودمو بزوم

هر دومون نشستیم.

آرزو همش به ار ایشگر میگفت این کارو بکن اون کارو بکن .

بیچاره رو کلافه کرده بود

هر دو کارمون تموم شد آرزو خیلی خوشگل شده بود یک لباس دکلمته ی آبی رنگ چشماش پوشیده بود با آرایش

دودی واقعا من که دختر بودم

نمی تونستم ازش چشم بردارم.

-خیلی خوشگل شدی امشب پسرای مجلسو کور میکنی.

-واقعا خوب شدم.خودتو نگاه کردی تو از من خوشگل تر شدی.

به خودم تو آینه نگاه کردم خیلی خوشگل شده بودم سایه طلای با خط چشم کلفت چشمامو

دو برابر کرده بود.رژ زرشکی هم

خیلی بهم میامد آرزو راست میگفت خیلی تغییر کرده بودم.

با هم از آرایشگاه بیرون آمدیم.

ساعت ۵بود.سوار ماشین شدیم.هرچی استارت زدم ماشین روشن نشد.

-وای نگفتم با این لگن نیایم.

-با چی میومدیم ماشین تو که خراب بود.

-حالا چکار کنیم.

-نمیدونم تو با آژانس برو منم به بابام زنگ میزنم بیاد اینجا.

-تو هم بیا بریم.

-نه من وایستم بابا بیاد بهتره شبم اونا مهمونی دعوتن اگه الان نیاد باید ماشینو تا فردا صبح اینجا بمونه.

-پس منم میمونم.

-تو برو تولد داداشته.منم زود میام.

-باشه ولی زود بیای.

ارزو رفت منم به بابا زنگ زدم .تا بابا امد.دوساعت طول کشید.بلاخره بابا با کمک مکانیک ماشینو درست کردن

سوار شدم رفتم تولد. بابا هم رفت خونه.

رسیدم دم خونه ی ارزو ساعت تقریبا 9 بود.

-وای دیرم شد.وارد خونه شدم خونه پر از ماشین بود.

رفتم داخل سالن تا ارزو منو دید امد سمتم

-کدوم گوری بودی.

-بخشید.بابام تو ترافیک گیر کرده بود.

-حالا برو بالا لباساتو عوض کن بعدا حسابتو میرسم.

-باشه.

-زود رفتم بالا تو اتاق ارزو لباسامو در اوردم موهامو مرتب کردم.کفشامو عوض کردم امدم از اتاق بیرون .

دستبندم از دستم افتاد. از رو زمین برش داشتم.بلند شدم.تا امدم برم خوردم به یکی.

-بخشید.

-خواهش میکنم خانم.

سرمو بالا اوردم.

قلبم یخ زد.پاهام سست شد.اونم بهم خیره شد هیچ کدوم حرکت نمیکردیم.

احساس میکردم دارم بیهوش میشم.

دیگه نمی تونستم روپام واستم دستاموبه دیوار گرفتم.

-حالت خوبه.

نه خوب نبودم.نمی تونستم نفس بکشم صورتش تو اون شب جلوی چشمم بود.

ارزو-بیتا اونجایی؟

کیان تو هم اونجایی مگه نگفتم همین جا بمون سوپرایزمو خراب کردی.

میخواستم از اونجا فرار کنم چرا بهم نگفته بود.

خدایا دارم میمیرم.قلبم از تپش افتاده بود.ارزو امد جلو تر.

-بیتا خوبی چرا رنگت پریده.

-خوبم بریم پایین.

اون هنوز مثل مجسمه نگام میکرد.بدون توجه بهش رفتم سمت پله ها.

ارزو-کیان بیا دیگه چرا خشکت زده.

-شما برید من الان میام.

از پله ها با سرعت رفتم پایین.ارزو منو سمت مهمونا برد.فقط الکی لبخند میزد.

-ارزو جان من میرم تا دستشویی.

-باشه برو عزیزم.

خودمو با سرعت به حیاط رسوندم. نفسم داشت بند میومد.

رفتم سمت نیمکت که تو الاچیق کنار حیاط بود نشستم. دستمو روی قلبم گذاشتم.

(چرا امدی. چرا بعد این همه سال برگشتی..... بیتا اروم باش بهش فکر نکن اون موضوع مال قبل بود تو دیگه

بیتای 17 ساله نیستی. خدایا کمکم کن تحمل کنم.)

-فکر نمیکنید برای هوا خوری یکم سرد باشه.

حتی بعد 8 سال صداشو حفظ بودم قلبم دوباره دچار تپش شده بود.

برگشتم سمتش با تعجب نگام میکرد انگار قبلا منو ندیده بود البته اون بیتای 17ساله کجا این بیتا کجا.

-منم فکر میکنم به خودم ربط داشته باشه.

-خیلی عوض شدی حتی رفتارت. دیگه مثل قبل نیستی.

-نکنه دوست داشتی همون طور بچه بمونم.

-یعنی قبلا بچه بودی.

بدون توجه بهش به طرف سالن راه افتادم. دیگه نمیتونستم حضورشو تحمل کنم

ارزو-کجایی بیتا بیا میخوایم کیکو بیاریم.

-باشه امدم

مامان کیان امد سمتم.

-سلام بیتا جون کم پیدایی.

-من که همین جا بودم ماندانا جون.

-من ندیدمت خوبی خانم.

-ممنونم.

-راستی کیانو دیدی.

-بله چشمتون روشن بهتون تبریک میگم.

-اره دیگه عزیزم بعد این همه سال آمده بمونه.

دستام میلرزید.

وای نه حالا چکار کنم اگه بمونه ممکنه همش ببینمش .

-خوشحالم. ببخشید من برم ارزو کارم داره.

-برو عزیزم.

به طرف ارزو رفتم. کیکو آوردن. مراسمو انجام دادیم. تمام مدت داشت مارو نگاه میکرد.

بعد مراسم اهنگ ر\*ق\*ص گذاشتن همه آمدن وسط.

من رفتم رو یکی از صندلی ها نشستم.

ارزو داشت با کیان صحبت میکرد رومو طرف دیگه کردم تا نبینمش.

-خانم افتخار میدید.

نوید پسر خاله ی ارزو بود.

-ببخشید من نمی خوام برقصم.

-بیا دیگه بیتا چقدر لوسی ضایم نکن بقیه دارن نگاه میکنن . با دوستام شرط بستم باهات برقصم اگه نیای پیششون ضایع میشم.

به طرف دوستاش نگاه کردم همه داشتن مارو نگاه میکردن

-بیخود شرط بستن من حاله خوب نیست.

-جان من بیا دیگه شرط نمیبندم. الان اهنگ تموم میشه.

نوید پسر خوبی بود. 23 سال داشت . فقط بعضی وقتا کارای احمقانه میکرد. مثل الان.

-باشه به شرطی که دیگه از این کارا نکنی.

-باشه قول میدم.

-اره جون خودت.

از جام بلند شدم نوید دستمو گرفت.

-فکر کنم واقعا حالت خوب نیست دستت یخ زده.

-اره گفتم که فکر کردی دوروغ میگم.

-گفتم شاید میخوای منو از سرت باز کنی.

-برو بابا من اگه بخوام راحت از سر خودم بازت میگردم.

خندید...منم لبخند زدم.

داشتم میرقصیدم سرمو برگروندم.ارزو داشت با کیان میرقصید.یاد حرفای اون شبش افتادم

داشت نگام میکرد.هنوز نگاهش برام نا معلوم بود.هنوزم مغرور بود.بااون چشمای مشکی که هیچ وقت از ذهنم

پاک نمیشد. برای من مثل دالان هزار تویی بود که نمی تونستم ازش بیرون بیام .به سختی ازش چشم برداشتم

نفسم حبس شد .

سرمای بدنم بیشتر شد.چشمامو برای چند ثانیه بستم.

نوید-خوبی بیتا خیلی سردی.

-میشه برم بشینم.

-اره بریم داری نگرانم میکنی.

نوید بازومو گرفت منو سمت صندلی برد.

نوید رفت با یک لیوان آبمیوه برگشت.

-بیا بخور.ببخشید نمیخواستم حالتو بد کنم.

-اشکالی نداره.من خوبم برو پیش دوستات تا نقشت لو نرفته.

-باشه مطمئنی حالت خوبه.

-اره خوبم تو برو.

نوید رفت سمت دوستاش.

آقای سالاری صدام کرد.ماندانا خانمم کنارش ایستاده بود.

-بیا اینجا بیتا جان.

با اکراه رفتم سمتش.

-خوبی عزیزم.

-بله ممنون.

-بابا چرا نیامد.

-بابا معذرت خواهی کرد راستش خونه ی خالم دعوت بودن نمیشد نرن.

-دیدید کیان برگشته.

-بله دیدمشون.

-راستی کیان میخواد یک شرکت بزنه اگه دوست داشتی درستم فکر کنم اخراش باشه بری شرکتشون سرکار از بابات شنیدم شاگرد اول دانشگاهتون شدی.

-بله ولی ببخشید یکی از دوستان بهم زود تر پیشنهاد داده منم قبول کردم.

-چقدر بد شد حیف که آدم همچین کسی رو از دست بده مگه نه کیان.

-بله ...

پشت سرم ایستاده بود لیوانی دستش بود باهمون ژست همیشگیش نگام میکرد. دستپاچه شده بودم از اینکه اینقدر در مقابلش ناتوان بودم از خودم بدم میامد.

ماندانا-بیتا جان شنیدم پسر دکتر ساسانی خواستگارت بود چرا قبول نکردی.

وای اینم وقت گیر آورده.

-راستش هنوز به ازدواج فکر نمیکنم.

با ابروی بالا رفته نگام کرد.

-ما که قراره زود دست کیانو بند کنیم که دیگه نره.

(به درک).

-به سلامتی.

-با اجازه من باید برم.

- خوشحال میشدم که تو شرکت من مشغول شیدی اگه نظرتون عوض شد من منتظرم.

بهش پوزخند زد.

-نه ممنون نظرم عوض نمیشه.



اونم بهم پوز خندی زد.

- باشه هر جور مایلید.

همه ی مهمونا رفتن. خیلی خسته بودم مخصوصا با شکی که بهم وارد شده بود حالم زیاد خوب نبود. رفتیم اتاق آرزو تا آرزو رفت حموم رو تخت دراز کشیدم همش چشماش جلوی چشمام بود.

چشمامو بستم تا فراموش کنم چی دیدم..

با صدای آرزو از خواب پریدم.

نفس نفس میزد.

آرزو برام آب آورد

-بیتا خوبی چرا تو خواب گریه میکردی.

-خوبم. خواب میدیدم.

-معلومه چته از سر شب حالت خوب نیست.

-خوبم ساعت چنده.

-نزدیک ۴.

-ببخشید تو رو هم از خواب انداختم.

- اشکالی نداره من کلا نمیتونم خوب بخوام .

-بیتا!!!

-بله.

-کیان خیلی عوض شده نه!!؟

-یعنی چی!!؟

-به نظرم رفتاراش مردونه تر شده.

قبلا یک جور دیگه بود.

-قبلا ۲۵ سالش بود. الان ۸ سال گذشته نبایدم مثل قدیم باشه.

-بیتا.



-هوم.

-بنظرت من دربارش اشتباه کردم.

-من نمیدونم بهر حال نباید به گذشته فکر کنی .-

-باشه بخواب.

آرزو چشماشو بست.

چقدر حرفم احمقانه بود من کسی بودم که تمام مدت تو گذشته مونده بودم اون وقت به آرزو میگفتم که گذشته رو رها کنه.

چیزی که خودم هیچ وقت جراتشو نداشتم ترکش کنم .

کاش هیچ وقت برنمیگشتی.؟!؛

....

صبح از خواب بیدار شدم جمعه بود. آرزو تو اتاق نبود. صورتمو شستم رفتم پایین.

از پله ها پایین رفتم از تو حیاط سرو صدا میامد.

مامان وبابا و تینا اینجا چکار میکردن.

رفتم تو حیاط.

-سلام

عمو-سلام بیتا خانم ساعت خواب.

-بیخشید خیلی خسته بودم.

-اشکال نداره بدو حاضر شومیخوایم حرکت کنیم.

-کجا؟!؛

-میخوام بریم باغ لواسان.

-تو این سرما.

-بدو برو حاضر شو که اردشیر منتظره.

-مگه اونا هم هستند.

-اره.

وای حالا چکار کنم چجویی نرم.

رفتم بالا آرزو داشت آرایش میکرد.

-بیتا کجایی زود حاضر شو دیگه.

-آخه من حال خوب نیست سرم درد میکنه.

-برو حاضر شو لوس نشو الان یک قرص بهت میدم خوب میشی.

-آخه من لباس ندارم.

-من دارم بهت میدم اینقدر بهانه نگیر زود بیا حاضر شو.

بازم به کارش ادامه داد.

حالا چکار کنم.

-پاشو دیگه باز نشسته.

از جام بلند شدم. با بی میلی حاضر شدم.

باهم رفتیم سوار ماشین بابا شدم.

-بابا الان وقت لواسان رفتن بود.

-مگه چیه بابا جان آقای سالاری بخاطر آمدن کیان از موم دعوت کرده زشت بود قبول نمیکردیم.

-حالا مگه اون کیه.

مامان-زشته مادر این چه طرز حرف زدنه.

دیگه ساکت شدم از بس لیمو از حرص گاز گرفته بودم خون آمده بود.

تینا-لبات داره خون میاد.

-چی شده؟

-چیزی نیست.

تا اونجا حرص خوردم.

---

به باغ رسیدیم آقا اردشیر دم در منتظر بود مارو به داخل راهنمایی کرد.

همه داخل رفتیم.

از ماشینا پیاده شدیم.

اون رو رو پله ها دیدم یک شلووار جین با بلیز سبز پوشیده بود مثل همیشه با غرور بهم نگاه کرد رومو ازش بر گردوندم نمیخواستم نگاهش کنم

آمد سمتون با بابا دست داد. با تینا و مامانم احوال پرسی کرد منم الکی خودمو مشغول کردم مثلا داشتم وسایلمواز تو ماشین پیاده میکردم.

آرزو امدستم.

-بیتا سرت بهتر شد اگه خوب نشدی بهت یک قرص دیگه بدم.

-مرسی خوبم.

داشت بهمون نگاه میکرد تا منو دید از دور بهم پوز خند زد.

-بریم تو من سردهمه.

-تو برو منم الان میام.

ارزورفت تو منم رفتم تو ماشین نشستیم.

حالا کجا برم که جلوش نباشم.

باخودم داشتم فکر میکردم . هیچ راهی به ذهنم نرسید از ماشین پیاده شدم کیفمو برداشتم سمت ساختمون رفتم.

--ولش کن اصلا بهش نگاه نمیکنم.

-به کی نگاه نمیکنی.

سرمو سمت دیگه چرخوندم کنار درخت و استاده بود داشت منو نگاه میکرد.

محلش ندادم به راهم ادامه دادم.

-بهت یاد ندادن به بزرگترت سلام کنی. یا شایدم لال شدی.

داشتم از حرص میترکیدم. لعنت بهت که همه جا هستی.

-نه یاد ندادن... نکنه عقده ی اینو داری همه جلوت خم و راست بشن.

-نه مثل اینکه تو این چند سال زبونت درازم شده

فکر کنم همه ی وزنت رفته تو زبونت.

داشت دوباره منو مسخره میکرد.

آدم زبونش دراز باشه بهتر از آینه که به مردم زخم زبون بزنه.

با سرعت سمت داخل رفتم.

همه داشتن صحبت میکردن. رفتم تو اتاق لباسامو عوض کردم.

تو اتاق نشسته بودم که آرزو آمد تو.

-اینجا چکار میکنی بیا بیرون دیگه.

-آرزو حال خوب نیست میخوام استراحت کنم.

-باشه تو استراحت کن برای نهار صدا میکنم.

روی تخت دراز کشیدم.

خوابم نمی برد نمیدونم چقدر تو اتاق بودم. از پنجره به بیرون نگاه کردم

همه تو حیاط بودن آتیش روشن کرده بودن.

اونو آرزو داشتن باهم صحبت میکردن آرزو داشت میخندید. انگار که رو آرزو هم اثر گذاشته بود.

بلاخره یک روزی عاشق آرزو بود شایدم میخواد بهش برگرده.

آرزو که خیلی خوشحال به نظر میرسید.

چشمامو میبندم تا فراموش کنم تو این سالها چی کشیدم.

لعنت به قلبی که بی موقع عاشق بشه.

از اتاق بیرون رفتم یک پتو دورم پیچیدم.

رفتم بیرون به سمت پشت باغ رفتم نمیخواستم جلوی اونا ظاهر بشم.

به طرف انتهای باغ رفتم روی سکویی که همیشه با آرزو مینشستیم نشستیم.

چقدر اون موقع ها خوب بود کاش هیچ وقت بهش نمیگفتم که دوستش دارم کاش اون نامه رو نمی نوشتم.

کاش اونجا نمیرفتم.

زندگیم همیشه پر از کاش ها بود.

هیچ وقت نتونستم بدون اونا زندگی کنم.

دستامو دورم پیچیدم.

- تنهایی رو مثل اینکه خیلی دوست داری.

دستامو زیر پتو مشت کردم.

قلبم داشت میلرزید.

لعنت به تو ...

-شما با من مشکلی داری.

-نه .چرا باید مشکل داشته باشم.

-اخره احساس کردم همش دارید از من فرار میکنید.

-چرا باید ازت فرار کنم فکر کنم احساس میکنی خیلی مهمی.

-یعنی میخوای بگی برات اهمیت ندارم.

-معلومه که اهمیت نداری.

-فکر کنم قبلا نظر دیگه ای داشتی.

بهش نگاه کردم با پوزخند بهم نگاه کرد نباید اجازه میدادم که دوباره منو بشکنه.

-خودت میگی قبلا .فکر نکنم باید رو حرف یک دختر ۱۷ ساله حساب باز کرد.

-یک دختر ۲۵ ساله چی؟!؟

-منظور تو نمیفهمم. چرا اصرار داری گذشته رویادم بیاری.

رفتم نزدیکش .

-خوب گوشاتو باز کن آقای سالاری اگه فکر کردی کاری که قبلا تو گذشته باهام کردی رو میتونی دوباره تکرار

کنی کور خوندی اون بیتای احمق ۱۷ ساله که یک روز لهش کردی مرده حالا این بیتا جلوته فکر نکن میتونی با

حرفات دوباره تحقیرم کنی . چون بهت اجازه نمیدم.

...



با تعجب نگام میکرد پلک نمیزد.

از کنارش رد شدم.

دستم گرفت.

خون تو تنم یخ زد.

-اگه یک روز باعث ناراحتیت شدم منو ببخش نمیخواستم اینجوری بشه.

- بعضی زخما با گذر زمان خوب میشه ولی جاش همیشه باقی میمونه فکر کنم برای عذر خواهی ۸سال یکم دیر باشه.

دستم از دستش بیرون کشیدم.

-بار آخرت باشه بهم دست میزنی

دستام میلرزید خودمم همین طور به طرف ویلا دویدم رفتم تو اتاق درو فقل کردم پشت در نشستم اشک از گوشه ی چشمم چکید.

فکر کرده با یک معذرت خواهی میتونه اون شبو از ذهنم پاک کنه.

موقع نهار هر چی ارزو صدام کرد نرفتم بیرون.

بعد از ظهرم به بهانه مریضی بابا رو مجبور کردم برگردیم.

ازشون خدا حافظی کردیم دیگه بهش حتی نگاهم

نکردم اونم دیگه نزدیکم نشد

رفتیم خونه سریع رفتم تو اتاقم درو هم فقل کردم دوتا قرص آرام بخش خوردم از همونایی که دکتر بهم داده بود که وقتی کابوس میدیم بخورم چشمامو بستم.

صورت مغرورش با چشمای نافذش جلوی چشمام بود زیاد تغییر نکرده بود فقط موهای کنار شقیقش یکم سفید شده بود بیشتر جذاب ترش کرده بود.

-بیتا خفه شو یادت رفته چجوری تحقیرت کرد

-داری چکار میکنی نباید بهش حتی فکر کنی.

۸سال زجر کشیدی کابوس دیدی بازم داری بهش فکر میکنی.

-نه بهش فکر نمیکنم اون عاشق آرزو بود من حقی ندارم.ا صلا نباید داشته باشم اگر آرزو نبود اون منو نابود کرده بود

چشمامو فشار دادم تا خوابم ببره قرصا داشت روم اثر میکرد

دیگه نفهمیدم چی شد.

-بیتا بیا بریم دیگه.

-مامانم اگه بفهمه منو میکشه.

-مامانت از کجا میفهمه.اونا که رفتن پیش عمت.

-من میترسم.

-ترس نداره ..جون من بریم افشین منتظره.

-تو باهاش برو دیگه.

-نمیشه باید تو هم باهام بیای... یک مهمونیه زود میایم.

-آخه.

-ترس زود برمیگردیم.

-باشه بریم

باترس از خونمون آمدیم بیرون آرزو بخاطر اینکه مامان اینا نبودن آمده بود خونه ی ما من تنها نباشم.

افشین دم در منتظر بود.

-چرا دیر کردید!؟؟

-بیتا میترسید بیاد.

-بیتا با این هیكلت میترسی پسرا باید ازت بترسن.

-برو بابا حالا نیست خودت خیلی لاغری .

به دم باغ رسیدیم صدای موسیقی میامد رفتیم تو همه جا شلوغ بود .

چراغا خاموش بود فقط ر\*ق\*ص\*نورا روشن بود دخترا وپسرها تو حال خودشون نبودن داشتیم از ترس میمردم.



آرزو معلوم نبود با افشین کدوم گوری رفته بود. از ترس حالت تهوع داشتم. دنبال آرزو گشتم. به طرف دیگه ی سالن رفتم.

کسی صدام کرد.

-هی بیتا چاقه تو اینجا چکار میکنی.

کیان بود با چند تا از دوستاش. همه زدن زیر خنده

وای بد بخت شدم. میخواستم برم که دوباره صدام کرد.

-کجا میری باش میخوام با بچه ها اشنات کنم.

سر جام واستادم. از چشاش معلوم بود حالش خوب نیست.

-خوب بچه ها معرفی میکنم بیتا خانم عاشق دل خسته ی من.

چشمام پر اشک شده بود.

-نمیدونید چه نامه ی عاشقانه ای برام نوشته بود. بزار براتون بگم چی بود.

ای عشق زیبای من تورا همیشه دوست داشتم اما نمی توانستم برایت تعریف کنم چشمان تو مرا یاد شبهای پر ستاره میاندازه.

بقیشم از همین چرتو پرتا بود

بازم همه خندیدند.

-تا الان کسی به اعتماد به نفسی این دیدید. مثل بشکه میمونه بعد نامه ی عاشقانه مینویسه.

هی دختره ی احمق خودتو تا حالا تو ایینه دیدی بعد نامه بنویسی.

اشکام از چشمام پایین میامد.

صدای خندشون داشت دیونم میکرد.

آمد سمتم تعادل نداشت

-تو باخودت چی فکر کردی هان من اصلا به دختری مثل تو نگاه نمیکنم چه برسه ازش خوشم بیاد.

تو یه احمقی من آرزو رو دوست دارم تو برام هیچی نیستی.

فقط میتونم بهت یک فرصت بدم.

جلوی همه ازم خواهش کن که باهات دوست شم شاید بهش فکر کردم که یک بار نکات کنم. برگشتم برم که دستمو گرفت.

-کجا هنوز خواهش نکردی.

اشکام زیاد تر شده بود.

-ولم کن..

-مگه عاشقم نبودى هان زود باش ديگه براى بدست آوردن من چكار ميكنى.

-تورو خدا ولم کن.

-گفتم خواهش کن

دستامو فشار داد.

-باشه خواهش ميکنم.

همه بلند ميخنديدند صدای خنده هاشون تو سرم می پیچید.

-خوب حالا که خواهش کردى بيا باهات كار دارم منو سمت اتاق برد پرتم كرد رو زمين...

-خوب آمدی اینجا خوش باشی مگه نه خوب بيا يکم بامن خوش باش.

-بزار برم.

-زود باش اينقدر گريه نکن ادم براى کسی که دوستش داره هر کاری ميکنه چرا ناراحتی به هر دو مون خوش ميگذره البته به تو بيسترمن که از تيپت حالم بد ميشه ولی بهت افتخار ميدم

-تورو خدا بزار برم.

--دختره ی بيچاره حالمو بهم زدى از بس گريه کردى گمشو از جلوی چشمام برو.

از جام پا شدم از گريه به هق هق افتاده بودم به طرف در رفتم...

-هی دختر يادت باشه ديگه حد خودتو بدونى که کی جلوت واستاده. من کيان سالاريم تو يک دختر بى ارزش ، خپل ، بيچاره.

با صدای مامان از خواب پریدم.

-خوبی مادر چرا اينقدر جيغ ميکشی حالت خوبه.

هنوز درک زمانو مکان برام گنگ بود.

-خوبم مامان .چی شده.!!!

-خواب میدیدی.همش گریه میکردی.باید بری دکتر چند وقته دوباره کابوسات شروع شده.

-مامان من حالم خوبه .

-باشه مادر فعلا بخواب بعد صحبت میکنیم.

مامان از اتاق بیرون رفت

کیان نابودم کرده بود عشق پاکمو به گند کشیده بود من یک دختر ۱۷ ساله با رویا های شیرین بودم با تمام عشقم اون نامه رو براش نوشته بودم حتی بهترین دوستم که آرزو بود از نامه خبر نداشت کاری که اون شب با من کرد باعث شد دیگه نتونم عاشق بشم همش میترسیدم مسخرم کنن.

از ترس چشمامو نمی بستم میترسیدم دوباره اون شب بیدارم سراغم. چشمام می سوخت.

دیگه نتونستم تحمل کنم چشمام بسته شد.

....

چشمامو باز کردم سر درد عجیبی داشتم.

از جام بلند شدم.امروز باید میرفتم شرکت هیراد.

دستو صورتمو شستم رفتم تو اتاق

به قیافم تو آینه نگاه کردم.

چشمام قرمز بود .خودمم خیلی داغون بودم.موهام مثل جنگلی ها شده بود.

موهامو به زور شونه کردم.

رفتم پایین .

مامان تنها تو اشپزخونه بود.

-سلام

-سلام مادر بیا بشین.

-بابا وتینا رفتن.

-اره .تو مگه نمیخوای بری شرکت آقای زمانی.

- چرا مامان ساعت ۱۰ قرار دارم.
  - چشمات قرمزه. نمیخواهی بری دکتر.
  - مامان من خوبم چرا اصرار میکنید.
  - به خودت نگاه کردی فکر کردی من نمیبینم رفتارات چطور شده. تازه گیا هر شب کابوس میبینی.
  - تو خواب جیغ میکشی خودتو از همه قایم میکنی. - بیتا جان من نگرانتم مادر از بس لاغر شدی تمام استخوانات زده بیرون.
  - اگه دکتر نمایای بگو باز چی شده که عذابت میده شدی همون بیتای ۸ سال پیش.
  - مامان خواهش میکنم من خوبم فقط به زمان نیاز دارم.
  - چقدر زمان ۸ سال کافی نبود. چرا نمیخواهی قبول کنی به کمک نیازی داری.
  - من به کمک کسی نیاز ندارم. میتونم خودم مشکلاتمو حل کنم.
  - اشکال همین جاست بعضی وقتها آدم نمیتونن خودشون همه ی مشکلات شونو حل کنن باید از کسی کمک بگیرن.
  - ولی من میتونم همون طور که تا الان تونستم.
  - مامان فقط یکم دیگه بهم فرصت بده قول میدم دیگه کابوس نبینم.
  - مامان آمد سمتم بغلم کرد.
  - دخترم اگه من چیزی میگم بخاطر خودته نمیخوام بیشتر از این عذاب بکشی.
  - ممنونم مامان که درکم میکنی.
  - مامان دیگه حرفی نزد.
  - منم صبحانه مو خوردم رفتم بالا لباسامو عوض کردم.
  - مانتو پاییزه باشلوار مشکی پوشیدم با شال مشکی
  - یک خط چشم نازک زدم با یکم ریمل یک رژ کم رنگم زدم. میخواستم روز اول یکم رسمی تر باشم آخه نمیدونستم محیطش چطوریه.
  - از مامان خداحافظی کردم سوار ماشین شدم
  - به آدرسی که برام اس زده بود نگاه کردم.
-

بالا شهر بود راه افتادم بعد ۲ ساعت تو ترافیک موندن و اشتباه رفتن پیداش کردم.

-اوه عجب جایی شرکت زده معلومه وعضشون خیلی خوبه.

به برج روبروم خیره شدم یعنی من میخواستم اینجا کار کنم.

تو آینه ماشین خودمو چک کردم که همه چی مرتب باشه.

رفتم سمت ورودی.

نگهبان که دید دارم به اطراف نگاه میکنم صدام کرد.

-خانم با کدوم شرکت کار دارید.

-با شرکته اطلس کاردارم.

-برید طبقه ی ۹.

-ممنونم.

وارد اسانسور شدم. نفس عمیقی کشیدم.

اسانسور تو طبقه ی 9 واستاد.وارد راهرو شدم. به در مربوط به شرکت رسیدم در زدم.

یک مرد میان سالی درو باز کرد.رفتم تو.

تو دفتر شلوغ بود انگار خیلی ها برای استخدام آمده بودن.

رفتم سمت منشی.

-سلام من با آقای زمانی کار دارم.

منشی سرشو بالا آورد. اینقدر ارایش کرده بود که نفس نمی تونست بکشه.

-اینا همه با آقای زمانی کار دارن اگه ثبت نام کردید بشینید تو صف.

-ولی خودشون به من گفتن پیام.

-ببین خانم وقت منو نگیر.اینا همه سفارش شدن وگرنه شرکت ما اینقدر معتبره که کسی رو که همین جوری

ثبت نام نمیکنه بشینید تا نوبتتون بشه.

انگار داره آزمایشات اتمی انجام میده میگه وقتمو نگیر.

رفتم روی یکی از صندلی ها نشستم.

چند ساعت بود که اینجا بودم. همه می رفتن تو اتاقو بعد چند دقیقه میامدن بیرون.  
به ساعت نگاه کردم. تقریباً ساعت 1 بود از جام بلند شدم. دیگه حوصلم سر رفته بود.  
به طرف منشی رفتم.

-ببخشید خانم کی نوبت من میشه.

- هر وقت صداتون کردم.

-لیستو نگاه کنید ببینید کی نوبت من میشه.

با اکراه به لیست جلوش نگاه کرد.

-فامیلتون.

- رضایی.

- اسمتون تو لیست نیست.

- یعنی چه مگه من مسخر تونم. 4 ساعته اینجا نشستم.

- به من چه خانم حتما قبلاً ثبت نام نکردید.

-من که بهتون گفتم خود اقای زمانی گفتن بیام.

-من نمی دونم من طبق لیست میفرستم تو.

-همین حالا باید اقای زمانی رو ببینم .

-نمیشه.

-خوب گوشاتو باز کن همین الان اون گوشی رو بردار بگو من اومدم وگرنه ممکنه پشیمون بشی.

یکم با دلهره نگاه کرد منم که از عصبانیت داشتم منفجر میشدم.

گوشی رو برداشت زنگ زد .

-ببخشید مهندس خانم رضایی آمدن.

بله حتما.

رو به من کرد وگفت:بفرمایید خانم.

بهش چپ چپ نگاه کردم سمت اتاق مدیریت رفتم. هنوز از عصبانیت داشتم میتر کیدم.

در زدم رفتیم تو یک نفر از همون مراجعه کننده ها داشت باهاش صحبت میکرد. سلام کردم.

-سلام خانم رضایی لطفا بشینید الان کارم تموم میشه.

-روی مبل نشستیم. چند دقیقه بعد کارش تموم شد اون اقا هم از اتاق بیرون رفت.

-خوب خوش امید زودتر منتظر تون بودم گفتم حتما نیاید.

-من الان 4 ساعته اون بیرون نشستیم اگه به منشی تون اطلاع میدادین بد نبود.

-من واقعا شرمندم. نباید این اتفاق میافتاد مطمئن باشید تو بیخ میشه.

-ولی فکر کنم شما مقصرید که بهش نگفتید .

-من بازم معذرت میخوام. خودتون که میبینید که سرم چقدر شلوغه کارای شرکت از یک طرف استخدامی هاهم

یک طرف باز خوبه شریکم آمده کارای ساختمونا رو داره انجام میده از طرف پروژه ی جدید ی که پدرم بهمون

واگذار کرده خیلی تحت فشاریم باید نقشه ها رو زود تر آماده کنیم.

-اشکالی نداره میشه درباره ی شرایط کاری صحبت کنید.

-بله راستش ساعت کاریه اینجا شامل شما نمیشه بخاطر دانشگاهتون ساعتاً رو بعدا هماهنگ میکنیم از لحاظ

شرایط حقوقم تو قراردادتون آمده میدونم خیلی زیاد نیست ولی موقتیه میدونم

لیا قنتون بیشتره ولی فعلا همینه.

به قرارداد نگاه کردم.

حقوقش کم که نبود زیادم بود برای منی که سابقه کاری نداشتم خیلی خوب بود.

-خوب اگه امضا کنم کی باید کارو شروع کنم.

-اگه نظر من بود همین الان ولی چون خیلی بیرون معطل شدید فردا صبح زود.

گفتم که کارا خیلی عقبه. حتی آقای احمدی و خانم ارین هم از امروز مشغول شدن.

امروز باهاشون آشنا بشید از فردا صبح بیاید سر کار.

قراردادو امضا کردم.

از جام بلند شدم.

-اگه دیگه کاری ندارید من برم.

- خواهش میکنم. خیلی خوشحالم که همکاری با ما رو قبول کردید. وبازم بخاطر اینکه معطل شدید عذر میخوام.

- خواهش میکنم با اجازه.

از اتاق بیرون امدم.اقای احمدی دم در بود.

-سلام

-سلام بیتا خانم خوبید.قراردادو امضا کردید.

-بله امضا کردم فرشته خوبه.

-اون که عالیه.

لبخندی زد.

-بیاید اتاقتونو نشونتون بدم.

کسایی که اونجا بودن چپ چپ نگاه میکردن.

-نیومده استخدام شد.

-اره دیگه ملت شانس دارن یک ذره قیافه که داشته باشی استخدامت میکنن .نمیگن چقدر درس خوندی.

بدون توجه به حرفاشون دنبال سعید رفتم.

تو راهروی کناری چند تا اتاق بود سعید در یکی از اتاقا رو باز کرد.

رفتم تو یک خانم تقریباً 28-29ساله پشت یکی از میزا بود تا مارو دید از جاش بلند شد.

-سلام کردم. اونم جوابمو داد.

-ایشون مهندس رضایی همکار جدیدتون هستن.

ایشونم مهندس ارین .

-خوشبختم.

-قراره شما با هم تو این اتاق کار کنید.

شما رو تنها میزارم که باهم بیشتر آشنا بشید.

سعید از اتاق بیرون رفت.

-اسم من سارا ست.29 سالمه مجردم خیلی هم ازت خوشم آمده

---



خندم گرفت. دختر خوبی به نظر میرسید. قد کوتاهی داشت کلا ریز نقش بود با صورتی سفید و چشمایی قهوه ای ریز ولی قیافه ی دوست داشتنی داشت.

-منم بیتام. 25 سالمه مجردم.

-خوب بیتا خانم خوشحالم که قراره باهم همکاری کنیم.

-منم همین طور.

یکم باهم حرف زدیم فهمیدم از فامیلای دوره هیراده که مهندسیه معماری خونده قبلا تو شرکت پدر هیراد بوده ولی چون اینجا تازه تاسیسه بخاطر اینکه سابقه کاریش خوب بوده به اینجا منتقلش کردن که به هیراد کمک کنه. به ساعت نگاه کردم نزدیک 3 بود .

-من برم دیگه دیرم شده.

-کجا بیا بریم نهار مهمون من.

- نه ممنون باید برم مامانم نگران میشه. حالا حالا ها وقت هست مهمونم کنی.

-باشه برو منم به کارم برسم تا نیومده اخراج نشم. فقط فردا خوب خودتو آماده کن که کلی کار داریم. تازه ریسس جدید ادم خیلی منطبتیه.

-منظورت آقای زمانیه. نه بابا اون یکی .

همون موقع موبایلم زنگ خورد مامان بود.

کجایی مادر نگرانت شدم.

-دارم میام مامان.

در حال صحبت با مامان از سارا خدا حافظی کردم. از اتاق ادمم بیرون.

سعیدم نبود رفته بود بیرون.

به منشی هم محل ندادم. بدون توجه بهش از شرکت ادمم

بیرون رفتم خونه. تو راه شیرینی خریدم.

مامانو بابا و تینا تو حال بودن.

-سلام به همه. شیرینی رو دادم به مامان

اینم شیرینییه کارمه.

---

تینا- اخ جون شیرینی. خامه ایه.

-اره شکمو.

-تینا همین الان نهار خوردی.

-باشه شیرینی دسره.

بابا- تبریک میگم دخترم ایشا الا شیرینی های موفقیتتو بیشتر بخوریم.

مامان- بگو شیرینی عروسیشو.

-ا مامان باز شروع کردی.

-مگه دوروغ میگم داره 26 سالت میشه باید عروس بشی.

-من حالا حالا ها عروس نمیشم اگه خیلی عروسی دوست دارین تینا رو عروس کنید.

تینا لبخند موزیانه ای زد.

-برای تینا هنوز زوده تازه 16 سالشه. کو تا 7-8 سال دیگه.

تینا- مگه من تا کی میخوام ازدواج نکنم .

-تینا خجالت بکش جلوی بابات.

-مگه چیه خوب 7 سال دیگه دیر میشه.

-خیلی پرویی.

با خنده رفتم طبقه ی بالا.

لباسامو عوض کردم. از اینکه سر کار میرفتم احساس خوبی داشتم..ارزو زنگ زد همه ی گزارشاتو ازم

گرفت. بعدشم گفت باید که شام مهمونش کنم....

....

صبح زود بیدار شدم دیشب کابوس ندیدم. حالم امروز خیلی خوب بود .

زود حاضر شدم.

شلوار جین ومانتوی ابیمو پوشیدم با شال ابی.ارایشم کردم رفتم پایین.

-سلام میبینم که سحر خیز شدی.

-بابا من که همیشه زود بیدار میشم.

-اره خیلی .

تینا خندید. زیر لب فحشی نثارش کردم. رفتم تو آشپزخونه.

-مامان من دیرم میشه چایی حاضره.

-اره مادر تا من میزو میچینم تو چایی بریز.

همه صبحانه خوردیم. بابا و تینا رفتن منم سوار ماشین شدم رفتم سمت شرکت.

به نگهبان سلام کردم رفتم تو آسانسور.

به طبقه ی ۹ رسیدم هنوز زود بود ساعت ۸ نشده بود در زدم. همون آقای دیروزی درو باز کرد.

-من رضایی هستم. دیروز استخدام شدم.

-بفرمایید مهندس هنوز بقیه نیامدن بشینید

براتون جای بیارم.

-خیلی ممنون.

منشی هنوز نیامده بود. روی صندلی نشستم اون آقا با یک چای آمد گذاشت جلوم.

-خانم مهندس من جعفرم اگه کاری داشتید در خدمتم.

-ممنونم .

منشی آمد تو با دیدنم تعجب کرد.

سلام کرد.

منم جوابشو دادم

رفت سر جاش نشست.

منم چایمو خوردم چند دقیقه بعد سارا آمد تو

-به به بیتا خانم سحر خیز.

-سلام .

-بدو بریم که خیلی کار داریم.

بعد رو به منشی گفت.

-خانم تقی زاده اون لیستا دیروز که فکس کردندو بیار تو اتاقمون.

با هم رفتیم تو اتاق.

-تو هم از تقی زاده خوشت نیاد.

-اره یک جورایی نچسبه.

-اره ولی به مردا خوب میچسبه.

مثل سیریش به هیراد میچسبه.

-واقعا.

-اره بابا نمیبینی صورتش دیگه برای آرایش جا نداره.

خندیدم.

-بیا بریم کاراتو بهت بگم.

با سارا مشغول شدیم هیراد راست میگفت خیلی کارامون زیاد بود وقتم کم داشتیم.

چند ساعتی هر دو مشغول بودیم اصلا نفهمیدم که کی ظهر شد.

سارا آمد سمتم.

ببینم چکار کردی بعدم بریم نهار بخوریم.

به نقشه ها نگاه کرد ابرو هاش تو هم رفت.

-چیزی شده.

-تونابغه ای دختر هیرا د گفت مغزت خیلی کار میکنه فکر کردم داره الکی بخاطر مساله دیگه ای میگه.

-کدوم مساله.

-ولش کن بیا بریم پایین نهار.

-باشه .

---

کیفمو برداشتم ساعت ۲ بود.

همون موقع سعید آمد تو اتاق.

-چه خبر مهندسای محترم.

-خبرای خوب

-مهندس نگفته بودید همکار جدید کارش عالیه.

-نیازی به تعریف نبود وقتی تو شرکت به این مهمی ازش دعوت به کار شده معلومه که کارش عالیه.

حالا بیاید بریم اتاق جلسه که قرار رئیس براتون سخنرانی کنه همه ی مهندسای بخشایی دیگه هم هستند.

-الان تازه میخواستیم

بریم نهار.

-حالا بیاید تا دیر نشده بریم میشناسیدش که ،ممکنه راهمون ندن.

همه به طرف اتاق جلسه رفتیم.

حدودا ۱۰-۱۵ نفر از مهندسا بودن.

که تو قسمتای مختلف کار میکردن. همه به هم سلام کردیم ونشستیم.

-معلوم نیست خودشون کجان یک ساعت معطل کردن.

دارم از گشنگی میمیرم.

-بهت نمیداد شکمو باشی.

در باز شد.

هیراد آمد تو.

رفت نشست روبرومون

-خوب خیلی خوشحالم که قراره باهم همکاری کنیم

بیشتر شما قبلا با پدرم کار کردید ولی حالا تو این شرکت با منو شریکم کار میکنید الان.خودشون تشریف میارن

راستش ایشون تازه از خارج برگشتن وبیشتر سهام این شرکت مال ایشونه.

همون طور که بعضی ها دیدنشون ایشون تو کار خیلی جدی هستند پس خواهش میکنم.

به کارتون توجه کنید که هیچ اشتباهی رو نمی بخشن.

همون موقع در باز شد.

همه به طرف در برگشتیم.

-ریس شرکت و شریک بنده آقای کیان سالاری.

خون تو بدنم خشک شد.

چشمامو چند بار بازو بسته کردم شاید کابوس زندگیم دست از سرم بر داره.

همه بلند شدن ولی من سر جام خشک شده بودم.

وای تو این همه شرکت تو این شهر بزرگ لعنتی باید دقیقا این رییس من باشه.

خدا چرا این کارو با من میکنی.

زندگیم شده فیلم هندی.

مانتو مو تو دستم چنگ زدم. رنگم پریده بود لعنت به این زندگی.

بیتا حالت خوبه.

-اره خوبم.

-رنگت پریده.میخوای بریم بیرون.

-نه خوبم.

کیان رفت رو صندلیش نشست مثل همیشه جدی بود.یک کت پاییزه خاکستری تنش بود با بلیز خاکستریه روشن.

مثل همیشه خوش لباس و مرتب بود.

هنوز به من توجه نکرده بود. شایدم من اینجوری فکر میکردم

-حتما مهندس زمانی درباره ی کار باهاتون صحبت کرده فقط من دوباره تکرار میکنم که هیچ گونه اشتباهی رو نمی پذیرم.

مانتومو اینقدر موجه کرده بودم که فکر کنم چیز سالمی ازش نمونه بود.

باید از شرکت میرفتم.

به هیراد چی میگفتم تا ضایع نشم. تو فکر فرو رفته بودم. که سارا زد به پهلوام.

-مهندس تو رو صدا میزنه.

-بله.

کیان با پوزخند معروفش گفت: خانم محترم مثل اینکه حواستون جای دیگست به عرایض بنده گوش نمیدید. دارم برای شما حرف میزنم.

-فکر نمی کنید یکم صحبتاتون طولانی شده الان ساعت پنجه.

ما از ساعت سه اینجاییم. باتوجه به حجم کاری که ما داریم الان بجای حرف زدن درباره ی اینکه شما از انضباط خوشتون میاد واز بی نظمی بدتون میاد همه سر کارشون بودن. الان کلی کارا جلو افتاده بود.

همه با تعجب نگام کردن سارا با ارنجش زد تو پهلوام.

یواش گفت: دیونه شدی الان اخراجت میکنه.

(بهتر من همینو میخوام)

-اقای مهندس زمانی مثل اینکه کسایی که استخدام کردید توانایی های زیادی دارن.

-مهندس جان خانم رضایی منظوری نداشتن ایشون از بهترین نیرو هامونن.

-اتفاقا درست میگن فکر کنم به کار علاقه ی زیادی دارن.. پس بهتره همه برن سر کاراشون.

همه به من نگاه میکردن.

-بفرمایید چرا ایستادید.

همه بلند شدن از اتاق بیرون رفتن.

-خانم رضایی شما بمونید.

سارا با ترس بهم نگاه کرد منم چشمامو اروم روی هم گذاشتم یعنی خیالش راحت باشه.

فقط من موندمو کیان و هیراد.

کیان رو صندلیش لم داده بود.

-اقای مهندس شما هم بفرمایید.

-کیان گفتم خانم رضایی منظوری نداشت.

-هیراد جان من باهاشون کاری ندارم چرا نگرانی. فقط باهاشون صحبت دارم. شما بفرمایید

هیراد با تردید از اتاق بیرون رفت.

کیان گوشی رو برداشت .

-خانم تقی زاده لطفا قرار داد خانم رضایی رو بیارید.

(بزار اخراجم کنه بهتر منم همینو میخواستم).

ساکت بود منم هیچی نگفتم.

منشی امد تو قرار دادو گذاشت روی میز. باعشوه به کیان نگاه کرد .

-امر دیگه ای ندارید

-نخیر بفرمایید.

-خوب خانم رضایی میدونید من از کساییکه زبونشون زیادی بلنده خوشم نیامد.

-فکر نمیکنم من باید بخاطر خوشامد شما کاری کنم.

-جالبه هنوزم دست بردار نیستید. میبینم تو این چند سال خوب رو رفتارت تجدید نظر کردید.

ناخونامو تو دستم فرو کردم.

ازش نترس بیتا به خودت مسلط باش.

-گذشت زمان چیز خوبییه ادما از اشتبا هاشون درس میگیرن.

-خوبه حرفای بزرگ میزنی.

-ببینید من حوصله ی ندارم اگه میخواید اخراجم کنید پس این همه مقدمه چینی برای چیه؟

ابرو هاش بالا رفت از رو صندلیش بلند شد امد طرفم.

خم شد سمتم . چشماشو به چشمم دوخت...

تپش قلبم بالا رفت ناخونامو بیشتر تو دستم فرو کردم. بوی ادکلنش تو نفسام گره خورده بود.

-چرا باید اخراجت کنم مگر اینکه از من ترسیدی میخوای خودت استفا بدی...

سیاهی چشماش داشت ذوبم میکرد. بدون هیچ حرکتی نگام میکرد. نمیتونستم



سرمو پایین بیارم هر حرکتی میکردم ممکن بود بفهمه که چقدر در مقابلش ناتوانم.

-چرا باید ازت بترسم.

-چشمات که چیز دیگه ای میگه

بوی ادکلن لعنتیش داشت عذابم میداد داشت باهام بازی میکرد مثل اون شب داشت لهم میکرد.

-من نه ازت میترسم نه میخوام استفا بدم..

کمی حالت چهرش عوض شد انگار داشت نظرش عوض میشد. ازم دور شد نفس راحتی کشیدم

-باشه هر جور مایلید. بهر حال اگه قراردادو مطالعه کرده باشید میدونید اگه بهر دلیلی استفا بدید باید خسارت به شرکت پرداخت کنید.

-گفتم که من استفا نمیدم آقای مهندس سالاری.

از قصد سالاری رو کشیده گفتم.

حالت نگاهش عوض شد ولی همچنان غرور تو صورتش بود.

-برید به کارتون برسید ولی دفعه اخرتون باشه که تو جمع اون طور صحبت کردید. این دفعه بخاطر مهندس زمانی می بخشمتون ولی دفعه دیگه ای در کار نخواهد بود.

میدونید من هیچ چیزی رو بی جواب نمیزارم..

اخراج کردن شما گزینه ی اخر من هست من کارای بهتری بلدم.

احمق داشت تحدیدم میکرد.

لعنتی روانی فکر کرده مثل قبل ازش ترسیدم.

از حرفش خشکم زده بود

-نمیخواید برید!!!.... شایدم دلتون میخواد بیشتر اینجا پیش من بمونید.

کیفمو از روی صندلی چنگ زدم. سمت در رفتم.

-خانم مهندس .

برگشتم سمتش.

-بامن درگیر نشو چون اونی که همیشه میبازه تویی.

- به خودتون مغرور نشید. هیچ چیزی ابدی نیست.

از اتاق بیرون رفتم. سارا منتظرم بود.

-بیتا خوبی اخراجت نکرد.

-نه. فقط تحدیدم کرد.

-خدا رو شکر داشتم سخته می کردم. دیونه اون چه کاری بود کردی. اگه وساطت هیراد نبود حتما اخراجت میکرد.

-به درک..

-یعنی مهم نیست اخراجت کنه.

-نه اگه موندم بخاطر قولیه که به آقای زمانی دادم که تو این پرژه کمکش کنم. وگرنه میرفتم.

البته با اون قرار دادی که امضا کردم فکر کنم باید نصف عمرمو مجانی برای خسارت اینجا کار کنم.

-ولش کن حالا که اخراجت نکرد بریم شام از نهار که گذشته حداقل بریم شام بخوریم.

ولی این مهندس خیلی جگره ها چقدر باجبروته. مثل این دیپلماتای خارجی میمونه.

-کجاش جگره. انگار از دماغ فیل افتاده.

-به نظر من که خیلی ایده اله.

-فکر کنم سلیقت خیلی بد باشه شایم غذا نخوردی به مغزت فشار آمده. بریم دارم از گشنگی میمیرم.

-بریم.

....

روی تخت دراز کشیدم هرچی ازش فرار می کردم بازم بهش بر خورد می کردم.

انگار باید یک جورایی باهش رو در رو میشدم این همه سال فرار کردن بس بود.

من دیگه توان فرار کردنو نداشتم باید باهش رو به رو می شدم.

اینجوری تکلیفم روشن میشد. فقط باید قلبمو کنترل می کردم.

...

امروز صبح کلاس داشتم شرکت نرفتم. ساعت نزدیک 2 خودمو به شرکت رسوندم.

پشت در نفس عمیقی کشیدم رفتم تو.

-سلام خانم سارا ارین عزیز.

-سلام بیتای فراری.

-فکر کردم مهندس داده سر به نیستت کنن.

-نه بابا کلاس داشتیم.

-بیتا بیا چند جا به مشکل خوردم..

مهندسم نمیدونم چش شده گفته باید نقشه تا ساعت 5 تحویل بدیم.

-این که خیلی کار داره

- میدونم مهندس دیونه شده خودش نمی تونه تمومش کنه گفته باید ما تمومش کنیم.

-اشکالی نداره .تمومش میکنیم.

(کیان سالاری زود جنگو شروع کردی شدیم یک یک ولی من این دفعه نمیبازم)

تا ساعت 5 بکوب رو نقشه ها ولو بودیم بلاخره تموم شد.

-بیتا تو بهترینی عمرا من تنهایی تا فردا هم تمومش نمی کردم.

همون موقع تلفن اتاق زنگ خورد.

سارا گوشی رو برداشت.

-بله تموم شد ..الان.بله چشم.

-بیتا نقشه ها رو ببر مهندس منتظره.

-من چرا خودت ببره.

-تو وارد تری میترسم جلوش خراب کاری کنم.

-تو که سابقت از من بیشتره.

-باشه سواد تو بیشتره ازمن چند تا سوال کنه هل میشم گند میزنم.

با ناچاری نقشه ها رو برداشتم رفتم سمت اتاقش.

نفسمو فوت کردم ودر زدم.

-بفرمایید تو.

رفتم تو کیان تنها بود. داشت با تلفن صحبت میکرد.

-باشه عزیزم امشب میام.باشه زود میام.من همین طور.

نقشه ها رو روی میز گذاشتم. مثلا میخواست پز دوست دخترش بده هنوز نیومده دست بکار شده.

-خانم مهندس مثل ریسا سر کار میاید.

- من به مهندس زمانی هم گفتم ساعتایی که کلاس دارم نمی تونم بیام ..تو قراردادم ذکر شده.بعید میدونم که قراردادها رو مطالعه نکرده باشید.

عصبی شده بود.

-نقشه ها رو تموم کردید.

-بله.

نقشه ها رو دید با تعجب نگاه می کرد چند تا سوال پرسید جوابشو دادم.

-خوبه میتونید برید.

-بخشید مهندس فکر نکنم نقشه ای به این مشکلی رو خودتون بتونید تو 3 ساعت تموم کنید.بهتر برای تلافی روش دیگه ای رو در نظر بگیرید.

مهندس ارین این وسط هیچ کارست .

اونو وارد بازیتون نکنید.

صورتش از عصبانیت سرخ شد.

رگای پیشونیش زد بیرون.

بلند شد امد سمتم.

انگشتشو گرفت سمتم.

-قبلانم بهت گفتم مثل اینکه یادت رفته تو در حد من نیستی.بخوام کارتو تلافی کنم

-اتفاقا خوب یادمه ولی اون ماجرا مال قبل بود اقای کیان سالاری.

حالا من اون دختر 17 ساله نیستم.

از اتاق امدم بیرون.

شدیم 3-1 جناب سالاری.

دو هفته بود که آمده بودم شرکت امتحانام شروع شده بود از اون روز دیگه بخاطر حجم کاری زیاد باهاس برخورد نداشتم.

امروزم از هییراد چند روزی مرخصی گرفتم که برای امتحانات آماده شم.

...

امروز امتحان اخرم بود .

باید از فردا هرروز میرفتم شرکت فقط پایان نامم بود که براش خیلی وقت داشتم.

امشب خونه ی ارزو اینا دعوت بودیم مطمئن بودم اونم میاد.میخواستم به خودم خیلی برسم که فکر نکنه از دوریش افسردگی گرفتم.

...

از ارایشگاه بیرون امدم خیلی وقت بود فرصت نداشتم به خودم برسم.

رفتم خونه نزدیک غروب بود.

-سلام مامان کجایی؟

-چه عجب امدی.بدو لباساتو عوض کن که دیر شده الان بابات میاد دنبالمون .

-من تازه میخوام برم حموم شما برید من خودم میام.

-باشه ولی زود بیای دیر نکنی!

-چشم شما برید.

رفتم حموم دوش گرفتم.لباسام عوض کردم یک پلیور قرمز پوشیدم.با شلوار تنگ مشکی موهامم اتو کردم

چشمم خط چشم کشیدم ریملم زدمو یک رژ زرشکی هم زدم.پالتوی البالویی موپوشیدم یک شال قرمزم سرم کردم.

رفتم سمت خونه ی ارزو اینا.

زنگو زدم.زهرا خانم درو باز کرد.

رفتم تو.

همه تو سالن بودن ارزوتا منو دید امد سمتم.

-باز دیر امدی.

-بخشید من همیشه دیر میرسم.

-ارزو چرا بیتا رو دم در نگه داشتی بیارش تو.

-برو که مامانم نجاتت داد وگرنه کلتو میخواستم بکنم.

به طرف بقیه رفتم سلام کردم.عمو و آقای سالاری ماندانا جون باهم دست دادن ولی اون فقط سرشو تکون داد.

-بیتا جان برو پالتو تو در بیار.

-رفتم اتاق آرزو لباسامو در اوردم موهامو مرتب کردم رفتم پایین.

تو پله ها دیدمش که باهمون پوزخند معروفش نگاه میکنه.

یک لحظه احساس کردم حالت نگاهش عوض شد.

بعد روشو برگردوند.

به طرف آرزو و نازی خانم رفتم.

-چقدر خوشگل شدی بیتا جون.

-ممنونم نازی جون.

دوباره سرشو به سمت من چرخوند نگاهم کرداز نگاه چیزی رو نمیشد حدس زد.

همه مشغول حرف زدن شدن.

آقای سالاری- بیتا جان شنیدم و تو شرکت کیان مشغول شدید.

-بله راستش منو شریکشون که هم دانشگاهیم بودن استخدام کردن نمیدونستم شرکت ایشونم هست.

-اره کیان... هیراد هم دانشگاهیه بیتاست.

-بله.

ارزو-هیراد همون خواستگارت نبود بیتا.

کیان حالت چهرش عوض شد.

منم یکم معذب شدم.

مامان-اره آرزو جون همونه.خیلیم پسر خوبیه نمیدونم بیتا چرا قبول نمیکنه.

-مامان!!!!

-مگه دروغ میگم....ماندانا جون بنظر شما ادم خواستگار به این خوبی رو رد میکنه.

-نه اتفاقا ما سالهاست خانوادشونو میشناسیم هیراد خیلی پسر خوبییه مگه نه کیان.

کیان سرشو بلند کرد صورتش سرخ بود.

-اره خوبه.

-من نمیدونم این دخترا چی میخوان.

از جام بلند شدم.

-ببخشید با اجازه .

به سمت آشپزخونه رفتم.

داشتم از عصبانیت میمردم.

از اینکه مامانم منو جلوی جمع تحت فشار قرار داده بود عصبی بودم یک لیوان آب خوردم.ارزو آمد تو آشپزخونه.

-چی شد بیتا ناراحت نشو مامانت منظوری نداشت.

-هزار دفعه بهش گفتم منو تحت فشار نزار.

-بیا بریم بیرون اشکالی نداره.

به نظرت کیان امشب ناراحت نیست.

-من چه میدونم اینقدر دارم که به ناراحتیه اون نمیرسه.

حالا چرا کارای اون برات مهم شده.

-من !!کی گفته.همین جوری گفتم.

-باشه بریم بیرون.

رفتیم تو سالن همه مشغول بودن .

شامو آوردن بعد شام دوباره همه با هم صحبت میکردن تمام مدت اون تو فکر بود آرزو راست میگفت انگار

ناراحتیه.

اصلا به من چه چرا ناراحتیش باید برام مهم باشه.

- ارزو من میرم تو حیاط یک هوایی بخورم.
  - سرده دیونه سرما میخوری.
  - زود میام میدونی که من عاشق آلاچیق تو حیاطم.
  - پس برو زود بیا من که فکر کنم یکم سرما خوردم اگه بیام بیرون حالم بدتر میشه .
  - باشه.من رفتم .
  - رفتم تو حیاط هوا واقعا سرد بود.
  - روی نیمکت نشستم دستامو دورم حلقه کردم.
  - بوی آشنایی بهم نزدیک میشد .
  - به روی خودم نیاوردم.
  - نزدیک تر شد.
  - خانم مهندس سرما نخوری که مرخصیات تموم شده.
  - آمد روبروم نشست.
  - شما نگران نباش من نمیزارم کاراتون عقب بیافته.
  - سیگاری در آورد و روشن کرد.
  - چند تا پک زد هر دو ساکت بودیم.
  - بیخود نبود هیراد اینقدر سفارشتو میکرد.
  - منظور تو نو نمیفهمم.
  - خوب طبیعه آدم باید برای کسی که ازش خواستگاری کرده بیشتر مایه بزاره.
  - اگه یک روزی ایشون ازم خواستگاری کرده دلیل استخدام نمیشه منو بخاطر کارم انتخاب کرده .
  - شما برای چی دعوت به کارشو قبول کردید.
  - چون ایشون آدم محترمی.
  - پس چرا بهش جواب رد دادید.
-



داشت عصبیم میکرد تو این کار استاد بود.

-فکر نمیکنم مسایل شخصی من به شما ربطی داشته باشه.

سیگارو زیر پاش له کرد.

-راست میگید به من ربطی نداره .

ولی هیراد پسر خوبیه بهتر به پیشنهادش دوباره فکر کنید.

لعنتی...

-باشه ممنون که تاییدش کردید منتظر همین بودم.پس از این به بعد بهش بیشتر فکر میکنم

دستاشو مشت کرد.

به طرف داخل خونه رفت.

به سیگار نیمه سوخته نگاه کردم.

یک روزی منو مثل این سیگار زیر پات له کردی ولی دیگه نمیزارم.

تا آخر شب دیگه نگاه نکرد.

آرزو همش باهاش صحبت میکرد.

اونم جوابشو می داد .

لبخند آرزو نشون میداد حالش بهتره.

بلاخره از همه خداحافظی کردیم رفتیم خونه.

.

....

صبح بازنگ موبایل از خواب بیدار شدم

سریع حاضر شدم رفتم شرکت.

رفتم تو اتاقم هنوز کسی نیومده بود.رفتم سراغ نقشه ها سارا امروز نمیخواست بیاد مثل اینکه سرما خورده بود.

تلفن اتاق زنگ زد.

-بله.

-خانم مهندس هیرادم . نقشه ها در چه مرحله ایه.

-هنوز خیلی کار داره.

-لطفا بیاید اتاق من چون مهندس آرین نمیان ممکنه خیلی طول بکشه که نقشه ها تموم بشه کیان امروز

لازمشون داره بیاید اینجا باهم تمومشون کنیم.

-باشه الان میام.

نقشه هارو برداشتم رفتم تو اتاقش .

نقشه هارو روی میز گذاشتیم ومشغول شدیم.

چند ساعت طول کشید.

هیراد گفت.

-میخواید بگم براتون قهوه بیارن.

-نه ممنون من از قهوه خوشم نمیاد ولی چایی خوبه.

-اره اتفاقا منم از قهوه خوشم نمیاد یک روز با بچه ها رفتیم کافی شاپ اینقدر تو قهوه شکر ریختم که دیگه تو

فنجون هل نمیشد.

زدم زیر خنده .

اونم میخندید.

یک دفعه در اتاق باز شد. کیان با قیافه ی عصبانی آمد تو.

-معلومه اینجا چه خبره صداتون کل شرکتو برداشته.

هردو با تعجب نگاهش کردیم.

-چیه کیان چرا ناراحتی.

-اینجا شرکته یا محل خنده و شوخی.

-این چه حرفیه ما داشتیم کار می کردیم.

-اره کاملا معلومه.

-ببخشید من میرم تو اتاقم.

---

-صبر کنید خانم مهندس.

-کیان رفتارت درست نیست.

-من معذرت میخوام که مزاحم شدم.

از اتاق رفت بیرون درو محکم بست.

-من معذرت میخوام خانم مهندس نمیدونم کیان امروز چش شده.

-اشکال نداره از ایشون زیاد به من رسیده.

رفتم تو اتاقم.

همش به رفتار کیان فکر میکردم. شرکت تعطیل شد از شرکت آمدم بیرون برف میامد.

سوار ماشین شدم هر چی استارت زدم ماشین روشن نشد.

ازش پیاده شدم لگدی به ماشین زدم .

کنار خیابون واستادم ماشین رد نمیشد داشتم یخ میزدم.

یک ماشین جلوی پام نگه داشت.

-بفرمایید سوار شوید.

سرمو خم کردم . کیان بود.

-بله!!

تعجب کرده بودم.

این که رفته بود.

هنوزم آثار ناراحتی تو چهرش بود.

-میخواهی یخ بزنی؟!؟

-هان؟!؟

هول شده بودم .

-اگه منتظر هیرادی اون نیم ساعت پیش رفت.

باز داشت عصبییم میکرد.

-کی گفته من منتظر کسی هستم.

- پس از چی میترسی سوار نمیشی.

-چرا همش فکر میکنی ازت میترسم مگه کی هستی.

سوار شدم در ماشینو محکم بستم.

حرکت نمیکرد برگشتم سمتش بهش خیره شدم.

داشت بهم نگاه میکرد.

-دیدید من ازتون ترسی ندارم. پس...

چند ثانیه به چشماش که نگاه کردم قلبم لرزید.

ازم چشم بر نمیداشتم با تمام قدرتم از چشماش دل کندم برگشتم سمت جلو.

-نمیخواه حرکت کنید. بنزین تموم شد.

زیر چشمی نگاه کردم هنوز بهم خیره بود.

-اگه نمیرید من پیاده شم.

انگار به خودش آمد پاشو رو گاز گذاشتو بدون هیچ حرفی حرکت کرد.

سیگاری از جیبش در آورد روشن کرد.

چند تا پک زد.

-ببخشید آقای مهندس بهتون یاد ندادن تو فضای بسته سیگار نکشید.

بازم نگام کرد. سیگارو تو جای سیگاریه ماشین خاموش کرد.

-به شما هم یاد ندادن تو محیط کار باخواستگار سابقتون بگو بخند راه نندازید.

میخواست تلافی کنه.

چقدر احمق بودم فکر کردم دلش برام سوخته از سرما یخ نزیم میخواد جبرانه رفتار شو بکنه

ولی عوض بشو نبود میخواست سوالم کنه که

بهم زخم بزنه.

بیتای ساده دل اون کیان سالاریه چرا فکر میکنی تغییر میکنه.

-فکر کنم حرف دیشبو زود عملی کردید.

-اره دیگه فقط چون منتظر تایید شما بودم.

گفتم یک فرصتی دوباره به خودمو هیراد بدم.

از قصد اسم هیرادو آوردم.

فرمونو محکم تو دستش فشار داد رگای دستش بیرون زده بود.ولی سعی میکرد خودشو کنترل

کنه.

-هر کاری میخوای بکن ولی بیرون شرکت.

البته شما زنا هیچ فرصتی رو از دست نمیدید.

تا یک مرد پولدار میبینید خودتونو بهش آویزون

میکنید. تو هر سنی که باشید.

منظورش به من بود من واقعا دوستش داشتم هیچ وقت به تنها چیزی که فکر نکرده بودم پولش بود.

دستام شروع به لرزیدن کرده بود. هوای ماشین داشت خفم میکرد.

-نگه دار.

به رانندگیش ادامه داد بهم اهمیت نداد.

-بهت میگم نگو دار.

-هر وقت صلاح بدونم نگو میدارم.

دستگیره ی درو فشار دادم.

پاشو گذاشت رو تر مز

ماشین با صدای بدی رو یخا سر خورد.

سرم محکم خورد به شیشه. خیسیه چیزی رو رو سرم احساس کردم اما بهش اهمیت ندادم  
در باز کردم از ماشین پیاده شدم.  
تو کوچه هیچ کس نبود.  
آمد سمتم دستمو از پشت کشید.  
- این کارا چیه دیونه شدی.  
- به تو ربطی نداره.اره دیونم وگرنه سوار ماشین آدم مریضی مثل تو نمیشدم.  
من اگه مثل اون دوست دخترای عضویت دنبال پول بودم.  
یک سال پیش جواب هیرادو میدادم.  
پس اول به کسی که داری باهاش حرف میزنی نگاه کن ببین کیه!!؟  
دیگه بهت اجازه نمیدم تحقیرم کنی.  
صدام میلرزید.  
تمام تنم یخ زده بود.  
هیچی نمیگفت. نگام میکرد.  
دستشو آورد سمت صورتم مثل مجسمه شده بودم بی حرکتو لال.  
موهامو که تو صورتتم ریخته بود کنار زد.  
به پیشونیم نگاه میکرد.  
منه مسخ شده فقط حرکت چشماشو دنبال میکردم.  
پیشونیمو لمس کرد.  
تمام تنم با برخورد دستش داغ شد.  
احساس میکردم دارم بیهوش میشم.  
- پیشونیت داره خون میاد.باید بریم دکتر.  
با صدایی که آخرین ته مونده ی توانم بود گفتم  
-ولم کن به کمکت احتیاج ندارم.

---

دستم گرفت دوباره منو سمت ماشین برد.

دستم داشت ذوب میشد.

خدایا نجاتم بده مثل عروسک منو هر جا میتونست ببره. ناتوانه ناتوان بودم.

درو باز کرد منوبه طرف صندلی هل داد.

خاک تو سر بیچارم کنن که نمیتونستم مقاومت کنم. انگار روحمو تسخیر کرده بود.

خودشم سوار شد پاشو رو گاز گذاشت چهرش

ناراحت بود.

با صدای ارومی که میخواستم خودمو کنترل کنم نزنم زیر گریه گفتم.

-میخوام برم خونه.

حرفی نزد انگار با خودش درگیر بود

چند بار مشتشو کوبید به فرمون.

سرمو به شیشه ی ماشین تکیه دادم شاید سرماش .

حالمو بهتر کنه.

خدایا نمیتونم مقاومت کنم.

-راست میگفت من نمیتونستم شکستش بدم.

هنوز دوستش داشتم.

لعنت به قلبم. لعنت به منه بی غیرت که با این همه

سال تحمل تحقیراش بازم میخواستمش.

من اشغالم. حالم از خودم بهم میخوره.

منو تا مرز جنون برده بود.

ولی بازم دوستش داشتم.

یک قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید. مقاومتم شکسته بود همه ی این سالها خودمو گول زدم که ازش

متنفرم. من تو تمام لحظه ها وحتى ثانیه های عمرم عاشقش بودم.

دوباره با دیدنش این غده ی لعنتی سر باز کرده بود

-حالت خوب نیست.!!؟

نه خوب نبودم داشتم دیوانه میشدم.

قلبم وضعیته خوبی نداشت .

کاش همین لحظه بمیرم.

کاش اینم کابوس باشه.

-الان میرسیم. چیزی نمونده.

کاش به قتلگاهم میرسیدیم.

کاش منو میکشت ولی اینقدر عذابم نمیداد.

چشمامو بستم دیگه نمیتونستم تحمل کنم.

بعدم سیاهییه مطلق.

....

چشمامو باز کردم بوشو احساس میکردم.

-سلام دخترم بالاخره بیدار شدی.

سرم درد میکرد.

به اطراف نگاه کردم.

-من کجام.

-تو بیمارستانی عزیزم یادت نیست.

چرا یادم آمده بود پس اون کجا بود حتما منو ول کرده بود.

-اخ سرم.

-چیزی نیست سرت چند تا بخیه خورده.الان دکتر شوهرت میان تو.

از اتاق بیرون رفت.

-شوهرم کی بود؟



در باز شد دکتر با کیان آمدن تو.

بازم دچار استرس شدم.

دکتر آمد نزدیکتر.

-خوبی دخترم.

-بله.

-بخاطر ضربه ای که به سرت خورده بیهوش شدی اما فشارت بیش از حد پایین بود سابقه ی عصبی نداری.

سرمو پایین انداختم نمیخواستم بفهمه که قرص مصرف میکنم.

-ببین دخترم اگه قرص خواستی مصرف میکنی باید در جریان باشم

اسم قرصمو گفتم.

-مشکل خاصی دارید؟

-نه.

-این قرصی که شما مصرف میکنید برای سن شما خیلی ضرر داره .

-چند ساله میخورید.

- چند سالی میشه ولی الان خیلی کمتر میخورم فقط در مواقع خاص.

-بهر حال باید با دکتر معالجتون صحبت کنم.به شوهرتونم گفتم استرس براتون

خوب نیست.

ممکنه بیهوشیتون بخاطر مصرف قرصا باشه.

-میتونم برم دکتر.

-بله میتونید برید ولی باید بیشتر مواظب باشید .

بعد رو به کیان کرد وگفت:شما باید بیشتر مواظب خانومتون باشید.نباید زیاد قرص مصرف کنن.

کیان سرشو تکون داد.دکتر از اتاق بیرون رفت.

از جام پا شدم سر گیجه داشتم.

اومد طرفم که کمکم کنه.

- به کمک نیاز ندارم.

- میخوری زمین.

- به درک. تو چرا نگرانی. عذاب وجدان داری. من بدتر از اینا سرم آمده البته بعید میدونم بدونی عذاب وجدان چیه.

دستاشو مشت کرده بود دندوناشو بهم فشار میداد تا خشمشو کنترل کنه.

با کمک دیوار رو پام واستادم.

ولی افت فشارم خیلی زیاد بود خودمونتونستم تا در بیشتر برسونم کنار دیوار نشستم.

دوباره امد سمتم بازمو گرفت از رو زمین بلندم کرد. طاقت مقابله باهاشو نداشتم

بوی ادکلنش تو بینیم پیچید. چقدر بو شو دوست داشتم.

بو شو نفس میکشیدم. منو با خودش سمت ماشین برد.

درو باز کرد نشستم تو ماشین. خودشم نشستم. سردم شده بود خودمو جمع کردم.

بهم نگاه کرد. هنوزم حرف نمیزد. بخاری ماشینو روشن کرد در جشو به طرفم تنظیم کرد.

گرما ماشین حالمو بهتر کرده بود

ولی هنوزم میلرزیدم.

-سردته؟

فقط نگاهش کردم. حتی نای حرف زدن نداشتم. پالتو شو از صندلیه عقب برداشت انداخت روم.

یعنی همش واقعیت بود یا تو خواب بودم بوی ادکلنش تا مغزم نفوذ کرده بود.

حال خوبی نداشتم.

به دم خونمون رسیدیم.

هنوز ادرسمونو یادش بود.

در ماشینو باز کردم. امد سمتم تا کمکم کنه.

خودم از ماشین پیاده شدم.

تا آمد نزدیکم.

-خودم میتونم برم.  
دستاشو کنارش انداخت.  
زنگ درو زد.  
مامان وبابا آمدن دم در.  
-وای خدا مرگم بده چی شده.  
-چیزی نیست مامان خوبم.  
-سرت چی شده.  
-اقای رضایی یک تصادف کوچک بوده.  
-وای مادر چیزیت که نشد. الان خوبی. چقدر رنگت پریده.  
-خانم بزار بیان تو بعد ازش سوال کن.  
کیان جان شما هم بیاید تو.  
-،نه ممنون من دیگه باید برم.  
-این جوری که همیشه پسرم بیا تو.  
-ممنون دیرم شده.  
به طرف ماشینش رفت.  
-اقای سلاری.  
برگشت سمتم. کتو گرفتم طرفش.  
آمد نزدیک کتو گرفت.  
-ممنونم.  
باغروور نگام کرد و بعدش رفت منم رفتم تو.  
مامان اینقدر سوال پیچم کرد که داشتم دیونه میشدم. بلاخره یک جوری دست به سرش کردم.  
چشمامو به سقف دوختم بازم یاد نگاهش افتادم.  
هنوز بوشو حس میکردم.

---

(بیتای دیونه آدم نمیشی نه.

فراموشش کن. اون آدم حسابت نمیکنه. خاک توسر بیچارت کنن. که اینقدر اویزونی.

هر ثانیه تکرار کن اون منو نمیخواد.)

خدا یا نجاتم بده ..

چشمامو بستم دیگه نمیخواستم بهش فکر کنم.

....

صبح شده بود.

لباسامو عوض کردم باند سرمو کندم روی بخیه رو چسب زدم موهامم ریختم طرف زخمی سرم . کمی هم آرایش

کردم تا از اون قیافه در بیام ...رفتم پایین.

-سلام صبح بخیر.

-سلام مادر کجا.

-میرم سرکار.

-با این حالت کجا میری.

-مامان کارام زیاده باید برم.

-من که هرچی میگم تو حرف خودتو میزنی.

-مامان جان من خوبم.

-باشه برو ولی به خودت فشار نیار اگه حالت خوب نبود زود برگرد.

....

به شرکت رسیدم . سوار آسانسور که شدم یکی دیگه هم در آخرین لحظه سوار شد.

سرم پایین بود بهش توجه نکردم.

در بسته شد.

-کی گفت بیای سرکار.

بهش نگاه کردم عصبانی بود.

قلبم باز داشت شروع میکرد.

تو دلم تکرار کردم اون منو نمیخواه اروم باش.

ولی قلبم گوشش کر شده بود.

-چرا جواب نمیدی کی ...گفت بیای سرکار!!

-خودم ...حالمم خوبه

-مگه دکتر نگفت چند روز استراحت کنید.

-من خودم حالمو بهتر میدونم الانم خوبم با مسئولیت خودم آمدم به کسی هم چیزی درباره ی تصادف نگفتم. شما

نگران خودت نباش. کسی نمیدونه با شما بودم.

یک دفعه عصبانی شد آمد سمتم چسبیدم به دیواره ی آسانسور.

-کی گفت من نگران خودمم.هان.

رگه های قرمز چشماش منو میترسوندنزدیکیش به من باعث شده بود ضربان قلبم بره رو هزار ...چون کندم تا این

جمله از دهنم بیرون امد

-کارام عقبه..

-به جهنم....برو خونه...

-نه..

-مثل اینکه همیشه باید زور بالای سرت باشه دستشو آورد سمت موهام تا میخواست بزنتشون عقب

همون موقع در آسانسور باز شد. دستشو آورد پایین.

-اینجا چه خبره.

هر دو سمتش برگشتیم. کیان ازم دور شد.

هیراد با چهره ی عصبی نگامون میکرد.

کیان باز توجه جدی بودن فرو رفت.

نزدیک هیراد رفت و گفت.

---

-خانم مهندس دیروز تصادف کردن امروز حق آمدن به شرکتو ندارن.

بعدم از کنار هیراد رد شد رفت تو شرکت.از اسانسور آمدم بیرون.

هیراد هنوز متعجب وعصبی بود.

-کیان راست میگه.

-ایشون خیلی بزرگش کردن من خوبم.یک تصادف کوچیک بود الانم خوبم.

-چیزیتون نشد.

-نه فقط چند تا بخیه پیشونیم خورده.

حالت چهرش عوض شد

انگار نگرانم شده بود.

-باید برید خونه ممکنه حالتون بد بشه.

-من خوبم.وگرنه خودم نمیامدم .

-ولی کیان گفت نیاید شرکت.

-من خودم بهتر میدونم حالم چطوره نیازی به دستور کسی ندارم.

لبخند کوتاهی زد.انگار از حرفم خوشش آمده بود

به طرف شرکت رفتم اونم سوار آسانسور شد رفت پایین

رفتم تو اتاقم.

-سلام بیتا دیر کردی.

-سلام بر سارای زیبا.

-باز چی شده امروز اینقدر انرژی داری.

-مغزم تکون خورده.

-اون که از قبلم همین بود.

-سارا!!!!

-باشه بابا حالا چرا موهاتو افشون کردی میخوای دل کی رو ببری.

-کجاش افشونه نمیخواستم زخم سرم دیده بشه.

-برای چی سرت زخمی شده.

-تصادف کردم.

-راست میگی!!!! پس چرا آمدی شرکت دیونه.

ببینم سرتو.

آمد کنارم موهامو زدم کنار .

-چند تا بخیه خورده.

-نمیدونم سه چهار تا.

-حالت بد نشه.

-نه بابا خوبم بادمجون بم افت نداره.

رفتیم سر کارمون چند ساعت مشغول بودم سرم درد گرفته بود.

از جام بلند شدم سرگیجه داشتم.

-بیتا خوبی رنگت پریده نگفتم برو خونه.

-خوبم فقط میشه آب قند برام بیاری.

-باشه باشه تو بشین الان میام.

روی صندلی نشستم چشمامو بستم چند لحظه بعد در باز شد چشمام هنوز بسته بود.

-سارا اون قرص سبزا رو هم از تو کیفم بده.

صدای نیامد.

چشمامو باز کردم .

کیان با صورتی سرخ جلوی در واستاده بود.

تار میدیدمش.

-بهت نگفتم برو خونه شما مثل اینکه هنوز نمیدونید رییس اینجا کیه.

از امروز اخراجید.

چشمامو روی هم فشار دادم تا بهتر ببینمش. ولی بازم تار بود.

حتی نمیتونستم حرکت کنم. یا حرفی بزنم.

بوش بهم نزدیک تر شد.

-چی شد؟! حرف بزن...چشمام داشت سیاهی میرفت.داشتم از رو صندلی میافتادم به اولین چیزی که دم دستم بود چنگ زدم.

-پس این آب قند چی شد.

فقط صدا هارو میشنیدم ولی نمی تونستم چشمامو باز کنم.

با مایع شیرینی که وارد دهانم شد.یکم حالم بهتر شد.

چشمامو اروم باز کردم.

صورت کیانو نزدیک صورتم دیدم.

چشمامو چند بار باز کردم و بستم شاید توهم زده بودم

ولی بازم خودش بود.

-خوبی!!؟

نگاش کردم کاش این لحظه تا ابد موندگار بود.

کیان با چهره‌ای که تا حالا ازش ندیده بودم بهم نگاه میکرد

(مهربون و نگران.)

سرمو تکون دادم.

سارا آمد جلو ولی کیان از جاش تکون نخورد.

-بیتا خوبی از نگرانی مردم.

-بیخشید.

-بهت گفتم به خودت فشار نیار الان ۴ساعته سرت پایینه.

-پاشو زنگ بزنم آژانس برو خونه.



-باشه.

-شما برید مهندس من مواظبشم.

کیان حرکتی نکرد. با تعجب نگاه کردم. بهم زل زده بود.

-بیتا جان یقه ی مهندسی ول کن.

-به دستم نگاه کردم. یقه ی کیان تو دستم بود دستامو باز کردم.

کیان واستاد. یقه ی کتشو مرتب کرد.

یفش چروک شده بود.

-معذرت میخوام.

با جدیت گفت

-اشکالی نداره زود برید خونه

بعدم از اتاق بیرون رفت.

-کته بدبختو نزدیک بود پاره کنی.

-چکار کنم به اولین چیزی که نزدیک بود چنگ زدم من چه میدونستم یقه ی اونه.

-حالا بگو چرا اون اینقدر نزدیک بود.

-من چه میدونم لابد دید حالم بده آمد ببینه چم شده.

-وای بیتا نمیدونی چجوری سرم داد زد که آب قند بیارم.

-حالا که چی!!!

- من نمیدونم تو باید بگی چی بینتونه.

-برو بابا توکه برای هر چی داستان میسازی.

اون قبل اینکه حالم بد بشه داشت اخراجم میکرد. بعد چی میخوای بینمون باشه.

-واقعا اخراجت میخواست بکنه.

-اره .

-چرا!!!

-چون به حرفش گوش ندادم .

-باز باهاش کل کل کردی.

-اره.

-تو آدم نمیشی آخر اخراجت میکنه.

اگه تا الان نکرده باشه.

همون موقع آقا جعفر آمد تو اتاق.

-خانم مهندس آژانس آمده.

-بزار باهات تا پایین بیام.

-نمیخواه بشین سر کارت ممکنه تو رو هم اخراج کنه.

-بیخود میکنه اگه حالت بد شه چی؟!

-با آقا جعفر میرم.

-باشه مواظب باش.

کیفمو برداشتم رفتم پایین.

آقا جعفر تا دم آسانسور آمد بعد بهش گفتم بره

رفتم پایین.

از شرکت بیرون رفتم هوا خیلی سرد بود.

دستامو جلوی دهنم بردم تا سرما کمتر بشه.

-پس آژانس کوفتی کجا بود.

میخواستم به طرف نگهبانی برم که یکی صدام کرد.

-خانم مهندس.

به سمت صدا برگشتم.

ماشین کیان بود.

رفتم جلو.

---

-بیا سوار شو جایی کاردارم تو روهم میبرم.

-زنگ زدم آژانس آلان میاد.

-سوار شو باز حوصله ندارم از کنار خیابون جمعیت کنم.

ناراحت شدم.

شما نگران نباش یکی پیدا میشه جمعم کنه.

از ماشین پیاده شد

درو باز کرد منو پرت کرد تو ماشین.خودشم سوار شد. حرکت کرد خیلی خونسرد و جدی رانندگی میکرد.

با تعجب نگاهش میکردم.

-چیه تا کی میخوای نگام کنی

چقدر پررو بود.انگار نه انگار اون حرفو زده بعدم پرتم کرده تو ماشین.

به جلو نگاه کردم.

-مگه بهت نگفتم برو خونه.

-دلم نخواست برم.

-نمی تونستی از هیراد یک روز دور باشی.

بازم داشت رو اعصاب میرفت.

-اون که اره ولی اگه بخوام ببینمش لازم نیست پیام شرکت بیرونم میتونم ببینمش.

بروی خودش نیاورد ولی از رفتارش معلوم بود

داره حرص میخوره.

سیگارشو روشن کرد من بروی خودم نیاوردم.

-منو نزدیک یک آژانس پیاده کنید مزاحم شما نمیشم.

جوابمو نداد پکی به سیگارش زد.

-نمیشنوید.

-فقط چیزهایی که دوست داشته باشم میشنوم .

حرفای بی‌اهمیت رو نمیشنوم.

داشتم از حرص میترکید.

یعنی حرفای من برایش بی‌اهمیت بود.

(دیدی بهت اهمیت نمیده دیگه باید چجوری بهت بگه نفهم)

از حرص لبمو میجویدم.

پاهامو همش تگون میدادم.

هروقت خیلی عصبی میشدم این کارو میکردم

دستمالی به طرفم گرفت.

نگاش کردم.

-لبت!!؟

تو آینه ماشین خودمو نگاه کردم.

لبم داشت خون میامد.

دستمالو گرفتم رو لبم گذاشتم.

(اینقدر تابلو بازی در آوردی تا آخر فهمید داری حرص میخوری)

رسیدیم دم خونه.

میخواستم از ماشین پیاده شم که گفت

-خانم مهندس نمیخواهی تشکر کنی.

-تو منو بزور سوار کردی خودم که نمیخواستم پیام پس دلیلی برای تشکر نمیبینم.

-یعنی هرکس بزور سوار ماشینت کنه سوار میشی یا داری برام ناز میکنی.

-نیست خیلی تیکه ای که برات ناز کنم.

پوزخندی زد

-دیگران که نظر دیگه ای دارن.

-منظورت همون دوست دخترای ایکبیریتن.

که همش ازت تعریف میکنن. تو هم دچار غرور کاذب شدی.!!

یک طرف لبش بالا رفت.

-تو از کجا میدونی دوست دخترام ایکیبین .

مگه دیدیشون.

-نه ولی سلیقه ی شما ها رو خوب میدونم.

-سلیقه ی من چجوریه!!

میخواستم از ماشین پیاده شم که درو فقل کرد.

-درو باز کن.

-تا جوابمو ندی باز نمیشه.

-به من چه سلیقت چیه!!

-یک حرف میزنی تا آخرش بگو از حرف نصفه خوشم نمیاد.

-درو باز کن.

هیچ حرکتی نکرد.

-با این اخلاقت معلومه سلیقت چقدر بده.

-به اخلاقم چه ربطی داره خیلی هم اخلاقم خوبه.

-اره از آدم از خود راضی انتظار بیشتری نیست.

-من از خود راضیم!!

-اره.

-دیگه صفت بد دیگه ای نیست بهم نسبت بدی.

بهم نزدیک تر شد .

-مطمئنی من اینقدر بدم!!

به تک تک اعضای صورت تم برای چند ثانیه خیره میشد قلبم از قفسه ی سینه داشت بیرون میزد.

فاصلشو کمتر کرد. به لبم خیره شد انگار اونم اصلا تو این دنیا نبود.

صدای قلبمو میشنیدم.

دیگه نمی تونستم تحمل کنم یک ذره دیگه میموندم قلبم رسوا میگرد.

-میشه درو باز کنی حالم خوب نیست.

رنگ نگاهش عوض شد. رفت عقب.

قفل درو زد زود پیاده شدم.

-تا آخر هفته حق نداری بیای شرکت.

بعدم پاشو رو گاز گذاشتو رفت.

-دیونه چرا اونجوری کرد .

رفتم خونه .مامان ازم سوال کرد چرا زود آمدم منم گفتم تا آخر هفته مرخصی بهم دادن استراحت کنم.

....

روی تخت دراز کشیدم.

-بیتا دوباره میخواد تحقیرت کنه چرا نمیفمی.

اگه بازم این دفعه این کارو کنه میخوای چکار کنی نمیدونم دارم دیونه میشم.

چکار کنم دوستش دارم اگه بازم تحقیرم کنه بازم دوستش دارم.ولی میدونم دیگه نمیتونم زندگی کنم

خاک تو سرت کنن.با اینکه میدونی نمیخوادت بازم این حرفو میزنی.

چکار کنم قلبم که حرف حالیش نمیشه.

حالا تا آخر هفته چجوری تحمل کنم..

...

چند روز میگذره که تو خونم آرزو چند بار بهم سر زده.

حالم خوب خوب شده ولی قلبم حالش خوب نیست.

دلیم براش تنگ شده کاش دوباره برنمی گشت.

سارا هم دیروز آمد دیدنم گفت تا عید باید پروژه رو تحویل بدیم.



کارا هم خیلی عقبه.

فردا جمعه بود آرزو زنگ زد گفت با یک سری از دوستاش قراره بره باغشون گفت منم برم ولی من قبول نکردم. حوصله ی سرما رو نداشتم.

الکی گفتم حالم خوب نیست.

ولی اون راضی نشدگفت باید برم. منم مجبور شدم قبول کنم.

ساعت ۸ قرار بود بیاد دنبالم.

.....

با زنگ گوشیم با بدبختی بیدار شدم.

دستو صورتو شستم.

پالتوی مشکیمو با شلوار مشکی وشال سفید پوشیدم.

جای بخیم دیده میشد موهامو کج ریختم تو صورتم ارایشم کردم. یک رژ بنفش تیره هم زدم رفتم دم در آرزو منتظرم بود.

-چرا موبایلتو جواب نمیدی .

-بخشید رو سایلنت بود نشنیدم.

-تو همیشه موبایلتو جواب نمیدی.

-گفتم بخشید دیگه.

-باشه چون عاشقتم میبخشمت.

خندیدم.

اونم خندید.

-سرت چطوره.

-خوبه .

-پس میتونی برف بازی کنی.

-برای همین منو آمدی ببری

-اره پارسال دوستای نوید اگه تو نبودی

می بردنمون.

اگه امثال نیامدی حتما میباختیم.

البته کیانم هست ولی فکر نکنم اهلش باشه.

قلبم لرزید.

کیان میخواست بیاد. دستو پامو گم کردم ایینمو از تو کیفم در اوردم به خودم نگاه کردم.

-چیه چرا تو آیینه نگاه میکنی.

-هان. هیچی فکر کنم ریلمم رفته تو چشمم.

-چشمات که چیزیش نیست.

-اره اشغال رفته بود در امد.

..

به باغ رسیدیم. رفتیم تو اتاق لباسامو در اوردم

دلهره داشتم. کاش اون پالتوی دیگمو

می پوشیدم. ولی خوب شد این پلیور نومو پوشیدم یک پلیور سبز تیره بود بهم خیلی میامد با شلوار مشکی  
قشنگ بود موهامو باز کردم شونش کردم بالای سرم با کش بستم. جلوشم ریختم تو صورتم از اتاق بیرون آمدم.

کم کم بقیه پیدا شون شد

نوید و دوستاش با چند تا دوستای آرزو با شوهراشونو دوستاشون حدودا ۱۵-۱۶ نفر بودن

هنوز کیان نیامده بود.

از استرس یک جا بند نمیشدم.

بلاخره آمد باهمه سلام و احوالپرسی کرد.

به من رسید فقط یک سلام خشک کرد حتی بهم نگاهم نکرد. حالمو نپرسید.

حس یک موجود بی ارزشو داشتم. دیگه نتونستم تحمل کنم

رفتیم تو اتاق اشکم از چشمم پایین چکید.



بعد چند روز حتی نخواست فقط نگام کنه.

به قلبم مشت زدم.

چرا براش دیوانه میشی لعنتی.

صدای آرزو میامد.

اشکمو پاک کردم تو آیینه صورتمو مرتب کردم رفتم بیرون. خیلی خودمو نگه داشتم که دوباره گریه نکنم.

همه مشغول صحبت بودن.

یک گروهم تو حیاط بودن.

-خوب بچه ها هرکی پایه برف بازیه بیاد بیرون.

همه داشتن بجز منو کیان.

-چرا نشستی بیا دیگه.

-ارزو حاله خوب نیست نمیشه من نیام.

-نه بیا دیگه لوس نشو. بخاطر من.

با بی میلی پاشدم آرزو گناهی نداشت که بخاطر خودم اونو ناراحت کنم.

رفتم تو اتاق پالتومو بپوشم.

صدای آرزو رو می شنیدم.

-پاشو کیان بیا دیگه ضد حال نزن

-گفتم من از این کارا خوشم نمیاد.

-خواهش میکنم بخاطر من حرفمو زمین ننداز.

-باشه این دفعه بخاطر تو میام .

-مرسی ..

دستامو مشت کردم از حسودی داشتم میمردم.

بخودت بیا اروم باش تا بیشتر ضایع نشدی.

رفتم تو سالن همه رفته بودن بیرون قرصی رو که از تو کیفم برداشته بودم رفتم تو اشپزخونه با آب بخورم.

-میشه به منم اب بدید.

یکی از دوستای نوید بود.

-بله

یک لیوان آب براش ریختم.

خورد. ممنونم بیتا خانم.

دستشو به طرفم دراز کرد.

-من آریا هستم دوست نوید.

خوشبختم.

-منم همین طور.

-نمی یاید تو حیاط

-چرا شما بفرمایید من الان میام.

-اگه میشه وایستم باهم بریم.

-هر جور مایلید.

قرصمو خوردم تا اعصابم اروم بشه

آریا داشت نگام میکرد.

-حالتون خوبه نیست.

-چرا خوبم

-پس اون قرص مال اعصابه چرا میخورید

-شما دکتری؟؟

-بله.

جا خوردم.

-حتما بهش احتیاج دارم که میخورم.

-ولی این قرصا عوارض داره..

-برام مهم نیست.

به طرف حیاط رفتم. اونم دنبالم امد

آرزو صدام کرد.

-بیتا بیا سمت ما.

همه چند گروه شده بودن. رفتم سمت آرزو کیانم سمت ما بود بهش نگاه نکردم.

کنار آرزو واستادم.

شروع کردیم همه به هم برف پرتاب میکردن.

کیان کار خاصی نمیکرد بیشتر مواظب بود چیزی بهش نخوره. چند نفر از بازی رفته بودن بیرون از گروه ما فقط منو کیانو آرزو بودیم.

آرزو-بیتا من میرم از پشت غافلگیرشون کنم تو مواظب باش.

گلوله برفی دستم بود مواظب بودم کسی آرزو رو نزنه.

تا آمدم گلوله رو پرت کنم پام سر خورد.

همین باعث شد آرزو رو با برف بزنین.

کیان آمد سمتم دستشو دراز کرد سمتم.

محلش ندادم خودم بلند شدم.

رفتم پشت درخت.

آرزو همش جیغو داد میکرد که بز نیمشون.

...

کیان مثل مجسمه فقط پشت درخت بود.

منم همش گوله پرت میکردم دستام یخ زده بود.

نویدو زدم.

نوید قبول نمیکرد خورده از لجش گوله رو از فاصله نزدیک پرت کرد سمتم

خورد به صورتم.  
از درد نشستم .  
کیان و نوید آمدن سمتم.  
نوید-بیتا خوبی ...  
کیان-داری چه غلطی میکنی.  
-ببخشید نمیخواستم بزنم به صورتت.  
دستم از صورتم برداشتم دستام خونی بود از بینیم خون میامد.  
-اشکال نداره.  
آریا آمد سمتم.  
-برید کنار بینم چی شده.  
کنارم نشست سرمو گرفت سمت خودش.  
سرمو گذاشت رو پاهاش .  
-نوید برو دستمال بیار..سرتو بالا نگه دار.  
بقیه هم آمده بودن.  
-برید کنار چرا همه دورش جمع شدید برید تو.  
ارزو-اریا چیزیش نیست .  
-نه شما برید تو.خون ریزیش بند بیاد ماهم میایم.  
همه رفتن نوید بادستمال آمد.  
-خوبی بیتا.  
آریا دستمالو گذاشت رو بینیم.  
-خوبم بابا.نگران نباش.  
-بخدا نمیخواستم بزنم تو صورتت.  
-باشه برو تو منم الان میام.

---

کیان هنوز واستاده بود چشاش سرخ بود.

-اقای دکتر من خوبم میتونم بشینم.

- نه هنوز دراز بکش.

--اخه سرده.

نوید کاپشنشو انداخت روم.

-ممنون.

کیان رفت تو .

چند دقیقه بعد خون بینیم قطع شد بلند شدم.

رفتیم تو سالن. همه نشسته بودن تا منو دیدن بلند شدن.

-بشینید بابا تیر که نخوردم خوبم.

رفتم تو اتاق بلیزم خونی بود.

آرزو آمد تو اتاق .

-چرا نمیای بیرون.

-بلیزم خونیه بلیز ندارم.

-بیا من اینجا لباس دارم.

-یک بلیز قرمز بهم داد.

پوشیدم موهامم باز کردم بافتم.

-بیا بریم بیرون.

-باشه.

رفتیم تو سالن.

مردا رفته بودم جوجه درست کنن.

-کته آرزو رو پوشیدم رفتم بیرون.

نوید-چطوری مسدوم.

---

-خوبم.

اریا-بیتا خانم برید تو.استراحت کنید.

-ممنون خوبم.

آرزو زد تو پهلوم.اروم گفت

-میبینم دکتر چشمش یکی رو گرفته.

-زشته آرزو چرا چرت میگی.

-نمی بینی چقدر نگرانه.

-برو بابا.من میرم یک دوری بزنم.

کیان معلوم نبود کجا بود

قدم میزدم که آریا صدام کرد.

-بیتا خانم صبر کنید.

-بله.

-میتونم باهاتون صحبت کنم.

-درباره ی چه موضوعی.

-میشه قدم بزنیم.

-بله.بفرمایید.

-راستش درباره ی قرصایی که میخورید.میخواستم باهاتون صحبت کنم.

-ببخشید ولی علاقه ای به این بحث ندارم

-راستش من روانپزشکم.

میدونم این قرص ها عوارض بدی روی بدن میزاره شما مشکل خاصی دارین.

-نه.

-پس چی؟!

-نمیخوام درباره اش صحبت کنم.

-ببینید مشکل آدما با خوردن قرص حل نمیشه.

باید ریشه ی مشکلو پیدا کرد.

-مشکله من حل نمیشه.

-هیچ مشکلی نیست که نشه حلش کرد. الان وقت مناسبی برای این حرفا نیست

این کارت منه اگه دوست داشته باشید خوشحال میشم بهم سر بزیند.

فرض کنید من یک دوستم نه دکتر.

کارتو ازش گرفتم تو جیبم گذاشتم

-ممنونم.

-پس من برم تا جوجه هارو نسوزوندن.

خندیدم.

-شما بجز پزشکی آشپزی هم میکنید.

-اره اگه دکتر نمیشدم حتما آشپز میشدم.

-پس برید تا غذاتون نسوخته..

-باشه.

دکتر آشپز چه جالب. لبخندی زدم.

-این دکتره فکر کنم خیلی جالبه مگه نه!!؟

کیان بود. برگشتم سمتش به درخت تکیه داده بود زیر پاشم. چند تا سیگار کشیده شده بود.

محلش ندادم هنوز از دستش ناراحت بودم.

به راهم ادامه دادم.

یک دفعه دستمو کشید.

-چکار میکنی دیونه دستم شکست.

بدون توجه به حرفم منو برد سمت دیگه ی باغ.

از حرکتش تعجب کرده بودم . رسیدیم به آخر باغ.

هلم دادجلو خودشم روبروم واستاد.

-این کارات چه معنی میده.

با عصبانیت نگام میکرد.

-اول هیرا د حالا هم این دکنتره.

این کارات یعنی چی.!!؟

-نمیفهمم چی میگی.

-نبایدم بفهمی. منظورت از این کارا چیه!!؟

-من منظوری ندارم اصلا کارای من به تو چه ربطی داره.

آمد ستمم رفتم عقب دوباره آمد نزدیکم چسبیدم به دیوار دستاشو دو طرفم گذاشت فاصلمون خیلی کم بود.

-میخواوی چی رو ثابت کنی هان!! که مثلا خواستگارات زیادن.

-دلیلی نداره چیزی رو برای تو ثابت کنم.

-پس چرا این کارا رو میکنی.

-من هر کاری میکنم به خودم مربوطه.

-با اعصاب من بازی نکن یک بار دیگه این دکنتره نزدیکت بشه خودت میدونی.

-به تو چه... چکارمی؟

-همه کارت.

-دیونه شدی برو کنار ببینم.

-اگه نرم چکار میکنی.

بهش نگاه کردم. هنوز چشاش قرمز بود. صورتش عرق کرده بود. رگای پیشونیش بیرون زده بود قلبم داشت قفسه ی سینمو می شکافت.

-چرا دست از سرم بر نمیداری. دیگه خسته شدم. چرا باهام بازی میکنی بخدا دیگه نمیگشتم ۸سال طول کشید تا تحقیقاتو فراموش کنم دوباره شروع کردی چی از جونم میخواوی.

دیگه حتی قرصامم جواب نمیده. میخواوی بگی برنده شدی باشه قبول تو بردی.



همون جا کنار دیوار سر خوردم دیگه توان مقابله باهاشو نداشتم. اشک از گوشه ی چشمم پایین چکید کنارم نشست.

-من نمیخواستم اذیتت کنم.

اون شب سالم خوب نبود

وقتی آرزو بهم جواب رد داد خیلی بهم برخورد نمی تونستم تحمل کنم کسی بهم جواب منفی بده.

تمام حرصمو سر تو خالی کردم.

معذرت میخوام نمیخواستم اذیتت کنم.

اشک تمام صورتمو پوشونده بود

-ولی با اون کارت منو نابود کردی. تمام این ۸سال کابوس اون شب دست از سرم برنمی داشت.

من همش ۱۷سالم بود. بچه بودم

اون نامه رو با تمام وجودم نوشتم.

ولی تو...

اگه ازم بدت میامد باید به خودم میگفتی نه اینکه جلوی جمع ابرومو ببری اونجوری تحقیرم کنی.

-واقعا معذرت میخوام.

دستامو گرفت.

دستاش داغ بود برعکس دستای سرد من.

-خواهش میکنم بخاطر کاری که درحقت کردم منو ببخش.

نگاش کردم مگه میتونستم نبخشمش انگار

جزی از وجودم بود

-باشه میبخشم حالا هم دست از سرم بردار.

میخواستم از جام بلند شم. دستمو گرفت.

-بی تا.

قلبم داشت غوغا میکرد برای اولین بار اسممو صدا کرده بود.

لال شده بودم.

-من ازت خوشم میاد.

قلبم از تپش ایستاد. یخ زدم. تو اون لحظه مردم.

رویا بودیا واقعیت.

نمیدونستم کجام شاید کابوس جدیدم بود

داشت باهام چکار میکرد.

بهم خیره شده بود.

-بازیه جدیدته!! تو مگه آرزو رو دوست نداشتی.

-نه. پدر و مادرم میخواستن من با آرزو ازدواج کنن منم بخاطر اونا قبول کردم چون بابام تحت

فشار م گذاشته بود.

-ولی خودت اون شب...

-گفتم من حاله خوب نبود. فقط عصبانی بودم از عصبانیت اون حرفا رو زدم.

-باور نمیکنم. دروغ میگی...

با ناباوری نگاه کرد.

-داری دوباره مسخرم میکنی نه .

-چی میگی. من واقعا ازت خوشم میاد.

-فکر کردی من احمقم تا چند روز پیش که در حدت نبودم حتی امروز بعد چند وقت که مریض بودم حتی نگاه نمیکردی.

حالا این چند دقیقه چه اتفاقی افتاده.

-باور کن راست میگویم.

دستم از دستش بیرون کشیدم.

-ازت متنفرم خیلی پستی

چطور میتونی اینقدر سنگدل باشی من که بهت گفتم که دیگه طاقت ندارم. غلط کردم یک روزی عاشقت شدم  
غلط کردم برات نامه نوشتم

ولی جواب آرزو به من ربطی نداشت اون هنوز از اون شب بیخبره حتی خانوادمم چیزی نمیدونن  
۸سال تو خودم ریختم.

تو رو جون هر کی که دوست داری دیگه بس کن.

بخدا من تقصیری نداشتم.

به حق افتاده بودم دیگه برام مهم نبود بفهمه که چقدر بدبختم.

آمد طرفم منو ب\*غ\*ل\*م کرد.

-ولم کن لعنتی.

-خواهش میکنم اروم باش الان حالت بد میشه.

-به درک بزار بمیرم راحت شم.بیام جلوی همه بگم غلط کردم دست از سرم بر میداری

-بسه دیگه اروم باش.

این قدر تقلا کردم که خسته شدم.

ولم نکرده بود تپش قلبش احساس میکردم. اروم شده بودم.دیگه تو بدنم حسی نمونده بود بوی ادکلنش داشت  
دیوانم میکرد

-خوبی عزیزم.

-به من نگو عزیزم.

-چرا دلم میخواد بگم.

-چرا بامن این کارو میکنی.

-چون برام مهمی برامم مهم نیست که باور

نمی کنی.

هنوزم مغرور بود به چشمات نگاه کردم.

فقط ازم خوشش آمده بود. فقط همین.

وقتی برای اولین بار تو اون مهمونی دیدمت باورم نشد تو همون بتایی.

من بچه نیستم بی تا ۳۴ ساله. اون موقع من جون بودم کلم باد داشت فقط میخواستم.

غرورمو حفظ کنم.

من واقعا ازت خوشم میاد. وقتی مامان گفت هیراد ازت خواستگاری کرده حس بدی داشتم.

ولی وقتی فهمیدم که تو جواب رد بهش دادی خیالم راحت شد ولی میدونستم هیراد هنوز منتظر اینکه نظرت عوض بشه.

هر وقت که سعی کردم بهت نزدیک شم تو بخاطر اشتباه اون شب ازم بیشتر دور میشدی.

تو این چند روزه هم همش نگران بودم ولی نمیتونستم پیام ببینم.

امروزم میدونستم میای ولی اگه نگات میکردم نمیدونستم میتونم خودمو کنترل کنم که جلوی بقیه ب\*غ\*ل\*ت\* نکنم. بخاطر همین نگات نکردم.

تمام مدتی که داشتی برف بازی میکردی داشتیم نگات میکردم انگار سالهاست ندیدمت.

بعدم که اون احمق زد تو صورتت میخواستم گردنشو بشکونم.

ولی اون دکتر لعنتی وقتی سر تو گذاشت روپاش .

از اونجا رفتم که کار اشتباهی نکنم.

با ناباوری نگاهش کردم.

-چیه فکر میکنی دورغ میگم.

بهم زمان بده تا بهت ثابت کنم.

-ازش یکم فاصله گرفتم. مغزم گنجایش تحلیل حرفاشو نداشت.

حال خوبی نداشتم. حساس خلا میکردم. اروم ازش دور شدم

همون جا واستاده بود.

-بی تا.

برگشتم سمتش.

-به اون دكتره نزديك نميشي وگرنه بهت قول نميدم خودمو كنترل كنم.

بازم همون جور مغرور و جدی بود.لهنشم حالت دستوری داشت.

من كجا بودم واون كجا بود.

من هنوز نميتونستم حرفاشو باور كنم

فهميده بود چقدر در مقابلش ضعيفم .ضربان قلبمو حفظ كرده بود خودشو مالكم ميدونست داشت بهم دستور ميداد.

فقط ازم خوشش آمده بود.

بازم به سبك خودش باهام رفتار ميكرد .

با بي حالی به سمت خونه رفتم

-كجايي بيتا غذا يخ كرد.

-ببخشيد.

-چرا لباسات گلپه.

-نشستم رو زمين.

ميتونم برم تو اتاق دراز بكشم حالم خوب نيست.

-اره عزيزم.

- همش تقصير من بود نبايد به زور مياوردمت

-اشكال نداره من خوبم فقط يكم سرم درد ميكنه.

-برات غذا ميارم تو اتاق.

-نه ميل ندارم ميخوام بخوابم.

-باشه من ميرم بيرون بيدار شدي غذا برات ميارم.

آرزو رفت.

روی تخت دراز کشيدم.

قرصا بيحالم كرده بود.

فقط میخواستم بخوابم..

نمیدونم چقدر خوابیدم.

چشمامو باز کردم. هوا تاریک بود. از جام بلند شدم. چراقو روشن کردم.

-خودمو تو ایینه نگاه کردم. چقدر داغون بودم.

خودمو مرتب کردم آرایش کردم. از اتاق بیرون رفتم چند نفر تو سالن نشسته بودن. نوید تا منو دید امد طرفم.

-خوبی بیتا.

-اره بابا خوبم. بقیه کجان.

-تو حیاطن.

به طرف حیاط رفتم. نفس عمیقی کشیدم. دستمو روی قلبه نا ارومم گذاشتم.

(اروم باش خواهش میکنم بیشتر از این ابرو مو نبر.)

از ساختمون بیرون رفتم.

اتیش روشن کرده بودن.

ارزو رو از دور دیدم کنار کیان نشسته بود با هم حرف میزدن.

برای چند ثانیه واستادم. انگار چیزی رو گم کرده بودم.

-بیتا بیا اینجا .

رفتم روی نیمکت کنار ارزو نشستم.

-خوبی .

-اره.

اریا با گیتار امد بیرون.

ارزو- این اریا هنرش خیلی زیاده مگه نه بیتا.

-اره.

- مورد خوبیه ها به تو هم که خیلی توجه میکنه.

- ارزو!!!!!!

-باشه بابا. دیونه اصلا به من چه.

کیانو نمیدیدم اون طرف ارزو نشست بود. ولی دستای مشت شدشو که رو پاش بودو میدیدم.

قلبم باز داشت دیوانه میشد.

(اروم باش لعنتی)

اریا شروع به خوندن کرد.

-نگات ...

غم تو چشات..

حالت خنده هات

دوستت دارم.

هوات ...

یه وقتا گریه هات ....

که میمیرم برات.

دوستت دارم.

قلبم پر از عشق توه معجزه اینه.

اغوش تو اروم ترین جای زمینه

مثل قدیما با نگات دلم میلرزه

هنوزم این چشما به یه دنیا میارزه

همه چی داره دوباره

تو رو یاد من میاره

مگه میشه تو نباشیو

نم بارون بباره

تو دلم یه حرفی مونده

که چشما تونو نخونده

ترس روزی که تو نیستی

غم دنیامو سوزونده

قلبم پر از عشق توه معجزه اینه.

اغوش تو اروم ترین جای زمینه.

مثل قدیما با نگات دلم میلرزه

هنوزم این چشما به یه دنیا میارزه.

نگات

غم توی چشما

حالت خنده هات

دوستت دارم.....دوستت دارم....

(معجزه اینه...امین رستمی)

داشت طرف ما رو نگاه میکرد.

همه دست زدن.

واقعا خیلی قشنگ بود منو ارزو تو چشمامون پر اشک بود.

کیانو دیدم که بلند شد رفت.. تو..

ارزو صداش کرد ولی جواب نداد.

ارزو-چرا اونجوری کرد.

-من چه میدونم.

اریا چند تا اهنگ دیگه هم خونده ولی بقیه شاد بود خیلی خوش گذشت.

ساعت نزدیک 10 بود.

همه رفتیم تو...

-ارزو من باید برم. فردا باید برم سر کار.

-نمیشه نهار که نخوردی بدون شام میخوای بری بعدم با چی میخوای بری.



- با آژانس.

- دیونه شدی این وقت شب با آژانس میخوای بری.

- من دارم میرم میبرمش.

هر دو برگشتیم سمتش .

کیان با همون ژست خشکش پشتمون واستاده بود.

ارزو- پس شام چی.

- نمیخواد دیر میشه.

- بیتا حالا فردا یکم دیر برو سر کار.

کیان - مگه خونه ی خالست که همش مرخصی باشه.

- بابا اینقدر سخت بگیر مثلا تو ریسی .

- من دم درم تا 10 دقیقه دیگه میرم خدا حافظ.

- وا چرا اینجوری میکنه انگار خل شده.

- ولش کن من برم تا بیشتر عصبانی نشده. بعد دیگه کسی نیست باهش برم.

- باشه برو عزیزم خودم بعدا حساب کیانو میرسم.

از همه خدا حافظی کردم.

لباسامو پوشیدم رفتم بیرون داشتم به طرف ماشین میرفتم که یکی صدام کرد.

- بیتا خانم.

برگشتم اریا بود.

- همین الان که کیان سگ شده بود این باید صدام میکرد.

همون جا واستادم نمیدونستم چکار کنم کیان داشت نگاه میکرد.

اریا دید حرکت نمی کنم خودش امد نزدیکم.

- بیخشید بازم مزاحم شدم.

میخواستم بگم یادتون نره بیاید مطبم. درمورد یک موضوع دیگه هم میخواستم باهاتون صحبت کنم.

کیان همش بوق میزد.

-مثل اینکه اون اقا خیلی عصبیه زود برید تا بوقش نسوخته.

-لبخند زدم باشه خدا حافظ.

رفتم سمت ماشین نشستم هنوز در ماشینو خوب نبسته بودم که حرکت کرد. پاشو رو گاز گذاشت ماشین با صدای بدی از جا کنده شد.

باسرعت از باغ بیرون رفت مثل دیونه ها میرفت.

-دیونه شدی

-خفه شو.

چشمام چهار تا شد

-به چه حقی با من این طور حرف میزنی. نگه دار .

- بیتا الان توانایی کشتن هر دو تامونو دارم پس بهتره ساکت باشی..

قیافش خیلی ترسناک شده بود.

ساکت شدم.از پنجره به بیرون نگاه کردم.

سیگاری در آورد روشن کرد.

همش دستشو تو موهاش میکشید.

معلوم بود خیلی عصبیه.

-مگه بهت نگفتم نزدیک اون دکنره نشو.

جوابشو ندادم.

-مگه با تو حرف نمیزنم.

جواب بده.

داد میزد

برگشتم سمتش.چشماش قرمز بود.نمیخواستم بیشتر عصبیش کنم معلوم بو حال خوبی نداره

- من بهش کاری نداشتم.
  - پس برای عمه ی من داشت هی دوستت دارم دوستت دارم میکرد.
  - اون فقط یک شعر بود به من چه.
  - پس چرا همش به طرف تو نگاه میکرد. ارزو چی میگفت هان!!!
  - ارزو شوخی میکرد.
  - الان داشت یک ساعت تو حیاط چی میگفت.
  - هیچی.
  - یک ساعت هیچی نمی گفت.
  - اصلا چرا باید به توجواب پس بدم.
  - از این به بعد باید به من جواب پس بدی.
  - اون وقت میشه بگی چرا؟
  - چون مال منی. همه ی کاراتم به من مربوطه حق نزدیک شدن به هیچ مردی رو نداری مخصوصا این دکنتره و هیراد.
  - یادم نیاد که همچین قراری با کسی گذاشته باشم.
  - قرارو من مشخص میکنم. پس بهتره از این به بعد حواستو جمع کنی .
  - چقدر پررویی مگه من جز دارایتم. که برام تکلیف تعیین میکنی.
  - اره هستی اینو تو مغزت فرو کن.
  - با تعجب نگاهش کردم.
  - دیگه حرفی برای گفتن به این ادم مغرور نداشتم.
  - ساکت شده بودم فقط نگاهش میکردم.
  - چشمات درد نگرفت. اینقدر گشادشون کردی.
  - به اندازه ی کافی بزرگ هست نیازی نیست اینقدر بزرگشون کنی.
  - موبایلش زنگ خورد. به گوشیش نگاه کرد.
-

رد تماس کرد.  
دوباره زنگ خورد.  
بازم رد تماس کرد.  
-چیه دوست دخترت نگرانت شده.  
چرا جوابشو نمیدی.  
دستاشو دور فرمون مشت کرد.  
-من باهاش کاری ندارم.  
باز گوشیش زنگ خورد.  
-معلومه اینقدر پی گیره.  
گوشی رو پرت کرد رو صندلیه عقب.  
-اگه گوشیتو بشکنی بهت زنگ نمیزنه.  
-ساکت شو.  
-من کاری نکردم تو همش بهم تحمت میزنی.  
ولی خودت دوست دخترات همش بهت زنگ میزنن ایرادی نداره.  
برای تو عیب نیست هر دقیقه با یکی هستی برای من عیبیه با کسی صحبت معمولی کنم.  
-من با کسی نیستم.  
-از کی.... از یک دقیقه پیش.  
-بسته دیگه دیونم کردی.  
-اگه منم همین کارو کنم بعد بهت بگم که باکسی نیستم قبول میکنی.  
-اولا غلط میکنی بعدم خودتو با اونا مقایسه نکن.  
-پس قبول داری باهاشون رابطه داری.  
-نه. از وقتی فهمیدم که ازت خوشم آمده باکسی رابطه نداشتم.  
-اون روز تو شرکت داشتی باکی حرف میزنی.

---

-پس تو هم به من توجه میکردی.

-نه کی گفته من فقط کنجکاو شدم..

-باشه خانم کنجکاو ....داشتم با دختر دوستم حرف میزدم قرار بود بیرمش پارک.

-دروغگو.

-الانم حتما همون بود.

-نه .یک دختر آویزون بود نمیدونم شمارمو از کجا آورده همش زنگ میزنه..

-خیلی وقیحی.

-دروغ بگم!!!!

-به درک هر کار میخوای بکن به من چه.!!!

رومو ازش برگردوندم.

دیگه حرفی نزدم.

-الان قهری.

بازم جوابشو ندادم.

اونم دیگه چیزی نگفت به جاده نگاه میکردم.

هوا تاریک بود چیزی دیده نمیشد.

هوا مثل روزگار من بود حتی تا یک ثانیه بعدم نمیتونستم حدس بزنم.قراره برام چه اتفاقی بیافته.

از این که نمیتونستم بفهمم تو سر کیان چی میگذره ناراحت بودم.

از یک طرف میگفت ازم خوشش آمده از طرف دیگه هنوز تو صورتش غرور بود یک جورایی احساس میکردم دلش

میخواهد هیچ کس بهش نه نکه حس خوبی نداشته.

این زنگای موبایلش عصییم کرده بود.

دلتم نمیخواست باکسی تقسیمش کنم.

میخواستم فقط مال خودم باشه.

به دم در خونمون رسیدیم.  
میخواستم در و باز کنم که.  
یقه ی کتمو کشید سمت خودش. برگشتم سمتش  
فاصلمون صفر شد.  
چشمام از تعجب گشاد شد.  
مغزم هنگ کرد. مثل مجسمه بودم.  
ازم جدا شد.  
-این بخاطر اینکه بدونی فقط مال منی.  
بدون پلک زدن نگاه میکردم.  
-نمیخواه پیاده بشی.  
از ماشین پیاده شدم دستو پام سست شده بود.  
سرسو از پنجره ی ماشین آورد بیرون من هنوز تو شک بودم  
-فردا زود بیا سر کار که من افراد بی انضباطو تنبیه میکنم.  
البته تنبیه تو با بقیه فرق داره.  
بعدم لبخند کوتاهی زد.  
-برو تو تا سرما نخوردی.  
هنوز نرفته بود  
با بد بختی کلیدو در اوردم رفتم تو  
صدای حرکت ماشینشو شنیدم که دور شد  
همه خواب بودن ساعت ۱۲ بود. رفتم تو اتاقم لباسامو عوض کردم.  
به خودم تو آینه نگاه کردم دستامو رو لبم کشیدم.  
هنوز باور نمی کردم همچین کاری کرده باشه  
از حس مالکیتش خوشم نمیاد دلم میخواست منو واقعا دوست داشته باشه.

---

شکمم قارو قور میگرد.

رفتم پایین تو آشپز خونه یکم غذا از ظهر مونده بود خوردم .

رفتم بالا که بخوابم.

خوابم نمی برد همش اون صحنه جلوی چشمم بود.

اینقدر روتخت از این پهلو به این پهلو شدم که خوابم برد.

.....

بازنگ گوشیم بیدار شدم.

چشمم از بی خوابی میسوخت.

دستو صورتمو شستم رفتم پایین.

صدای مامان اینا از تو آشپز خونه میامد

-سلام.

-سلام مادر.

-به به دختر گلم دیشب کی آمدی.

-ساعت ۱۲.

-چقدر دیر به مامان گفته بودم دیر میام راه دور بود تا رسیدم طول کشید.

-باکی آمدی.

-با آقای سالاری.

-مگه کیانم بود.

-بله.

-احمد ماندانا گفته برای آخر هفته برای دختر خانواده ی پورولی میخوان برن خواستگاری.

حالت تهوع گرفتم.

-میدونم ولی مثل اینکه اردشیر راضی نیست.

-چرا اونا که خیلی پولدارن.

-نمیدونم مثل اینکه با بابای دختره قبلا سر یک معامله به مشکل خوردن .ولی چون ماندانا خانم اصرار میکنه شاید برن خواستگاری چون خانوادشون از فامیلای دور ماندانا خانمن.

-راست میگی.... نازی یک چیزای میگفت.

ولی زیاد چیزی نمیدونست

داشتم از حرص میترکیدم.

(میخواد بره خواستگاری یکی دیگه.چرا پس اون ....خدایا این چه بازیه)

-بیتا حواست کجاست چقدر شکر میریزی .همه ی استکانو پر کردی.

-اخ ببخشید.

-معلوم نیست تو این روزا چت شده بعد تصادف انگار مغزت تکون خورده.

تینا-این از اولم همین بود شما نفهمیدید.

-تو یکی ساکت شو.

-باز شما دوتا سر صبحی افتادین به جون هم

از جام بلند شدم.

-تو که چیزی نخوردی مادر.

-میل ندارم میرم حاضر شم دیرم شده. رفتم بالا با ناراحتی لباسامو پوشیدم.

آرایش زیادى هم کردم .

-بهت نشون میدم کیان خان فکر کرده من باز بچشم. .

رفتم شرکت تو راه از حرص داشتم میترکیدم.

رفتم تو اتاقم سارا هنوز نیومده بود رفتم سراغ

نقشه ها نیم ساعت بعد سارا آمد بعد کلی

احوال پرسى نشست سر کارش.

-بیتا امروز خبریه چقدر خوشگل کردی.

-نه چه خبری



-یک جووری شدی حالت خوبه.

-اره یکم بی حوصلم.

-باشه ولی اگه حالت بد شد خودتو اذیت نکن.

ساعت نزدیک ۱ بود.

تلفن اتاق زنگ خورد.

سارا گوشی رو برداشت.

-بیتا مهندس میگه نقشه ها رو ببری اتاقش .

-خودت ببر من حوصلشو ندارم.

-آخه ممکنه عصبانی بشه گفت تو ببری.

-به جهنم که عصبانی میشه مگه هر کاری که اون میگه من باید بکنم

-بیتا امروز چته چرا اینجوری میکنی چیزی شده

همون موقع در اتاقو زدن.

هیراد آمد تو.

منو دید با قیافه ی متعجب نگاه کرد.

-سلام

سلام کردیم.

-خانم رضایی بهتر شدید.

-ممنونم.

-از خانم آرین جویایه حالتون بودم.

-شما لطف دارید.

-خانم آرین نقشه های فاز سه امادس

-اره. دست بیتاست

-پس بیارید اتاقم تا تغییرات نهایی رو چک کنیم.

-من میارم.

-پس منتظرم.

هیراد رفت.

-بیستا با مهندس سالاری لج نکن بیا برو منم اون یکی نقشه ها رو میبرم اتاق هیراد.

-سارا خواهش میکنم امروز حوصله ی اونو ندارم.

-باشه اگه گفت تو چرا نیامدی چی بگم.

-بگو مهندس زمانی زود تر زنگ زد من رفتم اتاقش

-ولی میفهمه .

-سارا خواهش میکنم

-باشه ولی از دستت عصبانی شد به من چه.

-قربونت برم خیلی خانمی

-حالا خرم نکن.

من رفتم اتاق هیراد

یک ساعت بود که اتاق هیراد بودم

بلاخره نقشه ها تموم شد.

از اتاق آمدم بیرون تا درو بستم برگشتم کیان عصبانی پشت در واستاده بود.

-خانم مهندس بیاید اتاقم.

-من کار دارم بعدا میام.

صداش رفت بالا تر

- همین الان.

چند نفری که تو راهرو بودن برگشتن سمت ما.

-بفرمایید سر کار تون.

همه متفرق شدن.

---

به طرف اتاقش رفتم تا در و باز کردم منو هل داد تو درو پشت سرم قفل کرد.

بازومو گرفت منو برد سمت دیگه اتاق.

منو انداخت رو مبل کنار اتاق.

خودشم خم شد. به طرفم.

-خوشت میاد دیونم کنی اره.

- مگه چکار کردم.

-مگه بهت نگفتم بیا اتاقم کارت دارم اونوقت میری اتاق هیراد.

-اون زود تر زنگ زد.

-فکر کردی من احمقم.

هیراد قبل اینکه بیاد اتاق شما آمد پیش من .

من قبلش زنگ زده بودم

-اصلا دوست نداشتم پیام

نقشه ها رو میخواستی که برات آورد مشکلت چیه.

-مشکلم چیه هان. میدونی به هیراد حساسم رفتی اتاقش.

-تو با همه مشکل داری بعدم کارام به خودم ربط داره.

-دوست داری دوباره بهت حالی کنم که کارات به کی ربط داره

-چی از جونم میخوای تو که میخوای ازدواج کنی چکار به من داری.

-چییییی؟؟؟کی میخواد ازدواج کنه.

-چیه فکر کردی نمیفهمم.

با خودت گفتم تا وقتی ازدواج کنم بیتا که هست اینم که خله چند باهش خوش باشم.

-چرت نگو کی همچین حرفی زده.

-مامانت.

-مامانم!!؟

-من از چیزی خبر ندارم.

-اره منم باور کردم حتما من آخر هفته میخوام برم خواستگاری دختر آقای پور ولی.

رفت سمت تلفن.

-خانم شماره ی خونه رو بگیر.

گوشی رو محکم گذاشت. بهم خیره شد. بلند شدم رو مبل نشستم.

-پس ادا هات بخاطر اینه.

هیچی نگفتم.

تلفن اتاق زنگ خورد.

-سلام.

مامان ماجرای آخر هفته چیه. بدون هماهنگی با من مهمونی تر تیب دادین

من کار دارم. امشب میرم ماموریت.

به من ربطی نداره قول دادین من نمیتونم پیام.

خداحافظ.

گوشی رو گذاشت.

آمد دوباره سمتم.

-خوب خانم حسود حالا راحت شدی.

-من چرا باید حسودی کنم.

-نمیدونم. خودت بگو.

-من حسودی نکردم.

-پس بخاطر خواستگاری با من لج نکردی .

-نه.

آمد نزدیکتر چسبیدم به مبل.

-مطعنی.

-اره.

-انگشتشو آورد سمت لبم.

-این چیه.

-چی

-چرا اینقدر رژ زدی.

-به خودم....

بازم همون کارو کرد.

ازم جدا شد.

-یک بار بهت گفتم همه ی کارات به من مربوطه.

خشکم زده بود

-چطور جرات میکنی !!؟

-جرات نمیخواه که مال خودمی.

اینم تلافی کار ت بود

گفتم من هیچ کاری رو بی جواب نمیزارم.

-خیلی پرووی.

-میدونم.

-قراره امشب برم اصفهان برای یک سری کارای پرژه.معلوم نیست کی برگردم.

-یعنی چی معلوم نیست.

-باید یکی سر پرژه باشه.هیراد باید کارای اینجا رو بکنه.

-ممکنه چقدر بمونی.

-شاید تا ۳۵ روز.

-تا عید .

-اره.

با ناراحتی گفتم.

-باشه.

-نمیخواهی ازم خداحافظی کنی.

-خدا حافظ.

-همین.

- خوب چکار کنم.

-امشب ساعت ۸میان دنبالت بریم بیرون ساعت ۱ پرواز دارم.

-آخه...

-برو دیگه سر کارت تا کسی شک نکرده یک ساعته این جایی.

-نگرانی برات بد بشه.

-برای من مهم نیست تا شب بمون برای خودت میگویم.

به طرف در رفتیم.

-بیاتا.

-بله.

-لبات.

-چیه.

-دورش قرمزه.

-دستمال کاغذی از رومیز برداشتم کشیدم رو لبام.

داشت میخندید.

با عصبانیت بهش نگاه کردم.

-میخواستی دختر خوبی باشی.

از اتاق بیرون رفتم منشی چپ چپ نگاه کرد رفتم تو دستشویی آگه سارا منو میدید می فهمید که یک چیزی شده.

صورت‌مو شستم تو آینه خودمو نگاه کردم.

خاک توست که ده دقیقه نمیتونی جلوش مقاومت کنی . همین جور واست ازت سو استفاده کنه. غرور که نداری بدبخت.

کیفم تو اتاق بود لوازم آرایش نداشتم.

از دستشویی آمدم بیرون.

رفتم تو اتاق.

-چی شد بیتا. هنوز زنده ای چرا قیافت این جوریه.

-هیچی نیست یکم حالم خوب نبود دستو صورت‌مو شستم.

-باهات دعوا کرد.

-یکم.

-گفتم میفهمه. وقتی بهش گفتم که رفتی اتاق هیراد مثل اژدها از همه جاش داشت آتیش میزد بیرون.

وقتی رفتی تو اقا قاش گفتم حتما میکشدت.

-مگه قاتله.

-اخه خیلی عصبانی بود

-ولش کن الان که زندم.

کیفمو برداشتم با لوازمی که داشتم یکم آرایش کردم.

ساعت کاری تموم شد.

از شرکت آمدم بیرون هیراد پایین بود.

تا منو دید امد سمتم.

-خانم رضایی اگه ماشین ندارید برسونمتون

کیان داشت میامد

-نه ممنون ماشین دارم.

-ماشینتون که تو پارکینگ نبود.



بهش دروغ گفتم ماشین نیاورده بودم.

-تو کوچه بالایی پارک کردم.

-چی شده مهندس.

-هیچی میخواستم خانم مهندس رو برسونم مثل اینکه ماشین آوردن

-ماشینتون رو بیارید تو پارکینگ شرکت چرا تو کوچه پارک میکنید.

-باشه با اجازه.

به سمت بیرون ساختمون رفتم.

رفتم سمت کوچه پشتی سردم بود.

-اه اگه گیر نمیداد الان با آژانس رفته بودم الان باید تو کوچه یخ بزنم.

از کوچه با احتیاط آمدم بیرون که کسی منو نبینه با سرعت به سمت اون ور خیابون رفتم.

سرم پایین بود یک ماشین ۲۰۶ آمد کنارم.

-سلام خوشگله بیا سوار شو .

-گمشو. برو پی کارت.

-چقدر بی ادبی بیا یخ میزنی.

-به تو چه گمشو.

لگدی به ماشینش زد.

-روانی ....اصلا یخ بزن.

گاز دادو رفت .

داشتم میرفتم که دوباره یک ماشین آمد کنارم بوق زد محلش ندادم. آمد کنارم دوباره بوق زد سرمو برگردوندم

طرفش یک ماشین **bmw** با شیشه های دودی بود

بهش اهمیت ندادم بازم به راهم ادامه دادم. بازم آمد کنارم بوق زد.

-گمشو دیگه سیریش

وقتی سوار نمیشم چرا اینقدر بوق میزنی. اگه میخواستم همون اول سوار میشدم.



شیشه رو داد پایین.

-گفتم شاید نظرت عوض بشه.

-برو بمیر.

-مطعنی.

صدای کیان بود.

سرمو خم کردم تو ماشینو نگاه کردم.

-تو..

-اره .سوارشو تا یخ نزدی.

سوار شدم.

-ماشینتو عوض کردی.

-اره .

-مگه مرض داری اذیت میکنی.

-اره اذیت کردن تو بهم مزه میدهد.

-دیونه .از کجا میدونستی من اینجام.

-دیدم رفتی تو کوچه .واستادم تا با ماشین بیای دیدم که پیاده رفتی اون ور خیابون.

فهمیدم ماشین نیاوردی.

میخواستم صدات کنم دیدم اون ماشینه مزاحمت شده داشتم میامدم اون ور خیابون دیدم لگد زدی به درش اونم رفت .

منم رفتم سوار ماشین شدم دور زدم آمدم دنبالت

باهمه این جور خشنی.

-با کسایی که مزاحمم میشن.

-یعنی میخواستی به ماشین منم لگد بزنی .

-اگه بیشتر بوق میزدی اره.

زد زیر خنده.

تا حالا این جورى خندشو ندیده بودم.

چقدر دوستش داشتم.

-پس باید بیشتر مواظب باشم.

چرا به هیراد گفتم ماشین آوردی.

-همین جورى.

-بخاطر من دروغ گفتم.

-نه.. حوصلشو نداشتم.

-راست میگی.

بهش نگاه کردم.

هیچی نگفتم.

-باشه همش انکار کن که من برات مهم نیستم.

بلاخره بهم میگی....

رسیدیم دم خونه. نداشتم حرفشو بزنه. زود پیاده شدم

-ممنون

-بی تا ۸ميام دنبالت.

-دم در نیا نمیخوام کسی بفهمه.

-چرا؟! بلاخره همه میفهمن.

- نمیخوام بابام چیزی بدونه.

-باشه نزدیک شدم بهت زنگ میزنم.

-مگه شمارمو داری.

-اره. یادت رفته من ریستم.

-باشه خداحافظ.

رفتم تو.

دستم رو قلبم گذاشتم.

یعنی میخوام باهاش برم بیرون.

-وای باورم نمیشه منو کیان.

رفتم تو اتاقم.

تا شب صد بار لباس عوض کردم . نمیدونستم چی بپوشم.

بلاخره یک پالتوی قرمزمو با شلوار مشکی وشال مشکی پوشیدم موهامم بستم . خط چشم کلفت کشیدم ریلمم زدم توی چشمم مداد کشیدم چشمای میشیم قشنگ تر شده بود یک رژ زرشکی هم زدم.

-کی میای مادر .

-سارا خرید داره ممکنه طول بکشه شامم بیرون میخوریم.

(مامان ببخش مجبورم دروغ بگم).

زنگ اس ام اس موبایلم بلند شد.

-بیا سر کوچه منتظرم.

اس ام اس هاشم دستوری بود.

از خونه آمدم بیرون

تند رفتم سر کوچه.به اطراف نگاه کردم کسی نباشه. احساس کسی رو داشتم که داره کار خلاف میکنه.

سوار ماشین شدم.

-سلام.

-سلام. دیر کردی.

-کجا دیر کردم.همون موقع اس زدی آمدم.

-۱۰ دقیقه قبل اس زدم.

-باشه حالا چی شده ببخش که وقت گرانبهاتون

تلف شد.

خندید.

-پس تکرار نشه.

-پررو.

بازم خندید.

حرکت کرد.

-خوشگل شدی.

رنگم پرید.

قلبم تند تند میزد.

-کجا بریم.

-نمیدونم.

-پس خودم یک جا میرم

سرمو تکون دادم تمام مدت بوشو نفس میکشیدم وچهرشو تو ذهنم هک میکردم چطور میتونستم ۳۵ روز  
نبینمش.

-نمیخواهی پیاده شی.

-هان..

-هان نه بله ..

یک ساعت دارم صدات میکنم حواست کجاست.

-ببخشید.

پیاده شدم.

تو یک رستوران سنتی جا رزو کرده بود.

رفتیم نشستیم .

غذا سفارش داد.

بهم نگاه میکرد. کنارم نشست. سرمو پایین انداختم نمیتونستم دیگه به چشماش نگاه کنم.  
دستامو گرفت.

دوباره قلبم میزد. این بار تندتر از قبل.

-بیتا دلم برات تنگ میشه. بهم نگاه کن.

سرمو بالا آوردم.

میدونم که هنوز بهم اطمینان نداری.

ولی باور کن تو برام با همه فرق داری .

نمیدونم میتونم تو این مدت دوم بیارم یا نه.

ولی ازت میخوام منتظرم بمونی تا برگردم بعدش به همه میگم.

-خانوادت چی.

-من بچه نیستم که اونا برام تصمیم بگیرن.

-ولی من...

-هیچی نگو فقط منتظرم باش.

بعد شام منو رسوند خونه.

-بیتا.

برگشتم نگاش کردم تو چشمام اشک جمع شده بود.

-هیچی..خدا حافظ.

-خدا حافظ

رفتم تو اشکام از رو صورتم سرازیر شد دیگه نتونستم تحمل کنم.

-خدا یاچجوری این همه روز نبودنشو تحمل کنم. قلبم داشت فشرده میشد.

مامان اینا تو اشپزخونه بودن سریع از پله ها بالا رفتم .

رفتم تو اتاقم درو قفل کردم

یک دل سیر گریه کردم.

مامان داشت صدام میکرد

-بیتا آمدی.

-اره مامان دارم لباسمو عوض میکنم الان میام پایین.

دستو صورتمو شستم رفتم پایین...

3هفتس از رفتنش میگذره.

دلم براش خیلی تنگ شده هر وقت به اتاق خالیش نگاه میکنم قلبم درد میگیره بعضی شبا بهم زنگ میزنه ولی ندیدنش داره داغونم میکنه.

حوصله ی هیچ کاری رو ندارم.

چند بار ارزو منو بزور برده بیرون چند وقت حالش بهتر شده برعکس من

که روز به روز افسرده تر میشم.

حتی ارزو هم بهم شک کرده. همه چی برام بی معنا شده.

...

تلفن اتاقم زنگ میخوره. سارا گوشی رو برمیداره. ساعت نزدیک 11 بود.

-بیتا مهندس کارت داره.

-چیکار؟

-نمیدونم گفته بری اتاقش.

با بیحوصله گی از جام بلند میشم حوصله ی هیچ کسو ندارم.

در میزنم.

-بفرمایید.

-سلام.

سرشو بالا میاره.

-سلام بشینید.

روی مبل میشینم.

-خوب مهندس میدونید که هفته ی دیگه عیده هنوز کارای پرژه تموم نشده.

ولی مهندس سالاری تماس گرفتن که شما برای کمک باید برید اصفهان.

با تعجب نگاهش میکنم.

-من.

-بله.... من که نمیتونم شرکتو تنها بزارم مهندس احمدی هم تو پرژه ی دیگه ای درگیره بعدم خود مهندس اصرار دارن شما برید.

انگار دلش نمیخواست من قبول کنم.

با خانوادتون صحبت کنید اگه اجازه بدن برای امشب خود مهندس بلیط رزو کرده.اگه هم راضی نشدن مسله ی مهمی نیست خود مهندس میتونن این یک هفته کارا رو تموم کنن .بیلطم کنسل میکنم.

بعدم اروم گفت::نمیدونم چرا اصرار میکنه.

-چیزی گفتید.

-نه.

-باشه صحبت میکنم.فقط پروازم کیه.

- مهندس گفتن ساعت 6 عصر.

از جام بلند شدم تو اسمونا بودم دلم برای کیان تنگ شده بود خدا کنه بابا اجازه بده.

-بیتا خانم.

-بله.

انگار میخواست چیزی بگه ولی برای من هیچ چیز جز دیدن کیان مهم نبود.

-اگه خانواده اجازه ندادن زیاد اصرار نکنید.خیلی هم واجب نیست خودتونو تو زحمت بندازید.

-باشه خدا حافظ.

(اتفاقا هر جور شده راضیشون میکنم.)

رفتم تواتاق .

لبخند میزدم.

-چیه بیتا به ما هم بگو بخندیم.

اخلاقت عوض شد.

مهندس بهت پاداش داده.

-نه بابا دارم میرم اصفهان ماموریت.

-راست میگی برای همین خوشحالی.

-من کجام خوشحاله.

-از اونجایی که باخودت میخندی تو چشما تم ستاره بارونه.

کلک خبریه.

نکنه با مهندس سالاری سر و سری داری.

-برو بابا دیونه ما سایه ی همو با تیر میزنیم.فقط چون اب وهوام میخواد عوض شه خوشحالم.

-اره منم باور کردم اتفاقا بیشتر عشقو عاشقی ها با دعوا شروع میشه.

-سارا!!!

-باشه انکار کن ولی من گول نمیخورم بلاخره میفهمم چی بینتونه.

-باشه تلاشتو بکن.من برم باید برای شب آماده بشم.

-بیتا به مهندس جونت سلام برسون.

-سارا لوس نشو میگم چیزی نیست.

-عمه ی من چند هفتس که مهندس رفته مثل سگ شده حالا که داری میری پیشش اینقدر اخلاقت عوض شده.

-فعلا خداحافظ.

رفتم خونه با هزار مصیبت مامانو راضی کردم که مغز بابا رو شستشو بده

که اجازه بده من برم.

بلاخره با هزار دلیلو ایه بابا راضی شد اونم چون کیانو میشناخت.

....

هوای اصفهان تقریبا مثل تهران بود بوی بهارو حس میکردم.



با چشمام دنبال کیان میگشتم قلبم تند تند میزد.

بلاخره از دور دیدمش. مثل همیشه با غرور تو سالن انتظار واستاده بود.

رفتم به طرفش نفس عمیقی کشیدم.

کیان تا منو دید امد سمتم.

-سلام عزیزم.

قلبم داشت از جا کنده میشد.

-سلام.

چمدونمو گرفت. بیا بریم.

دنبالش راه افتادم.

سوار تاکسی شدیم. کیان جلو نشست.

بهم برخورد.

منم عقب سوار شدم.

انگار که دلش اصلا برام تنگ نشده بود.

به هتل رسیدیم.

پشت سرش پیاده شدم جلو تر از من رفت تو

خیلی از رفتارش توذوقم خورده بود.

رفتار دوگانش کلافه کرده بود

سمت پذیرش رفت.

-ببخشید اتاق خالی شد.

-نه من که بهتون گفتم جاها همه پره.

-پس خانم میاد اتاق خودم.

-نمیشه خلاف مقرراته.

-یعنی چه میخوام با مدیریت صحبت کنم.

کیان رفت سمت دفتر مدیریت بعد با عصبانیت برگشت.

-بیا بریم.

دنبالش رفتم چند جا رفتیم همه ی هتلا پر بود خسته شده بودم. کیانم عصبی بود.

تاکسی جلوی یک خیابون نگه داشت.

رو به من کرد .

-پیاده شو.

با عصبانیت پیاده شدم.

منو برد کنار یک محضر

-باید صیغت کنم.

-چییییی؟ دیونه شدی.

خیلی ریلکس بود.

-نه...میخواوی تو خیابون بخوابی.

-اره میخوابم. تو که جا نداشتی بیخود منو تا اینجا کشوندی.

لحن حرف زدنش مهربون شد.

-بیتا جان لچ نکن فقط چند روزه

اتاق خالی شد صیغه رو فسغ میکنم.

می بینی که خودمم نمیخواستم اینجوری بشه.

قرار بود تا بعد از ظهر اتاق خالی بشه.

من چکار کنم.

-نمی تونم قبول کنم.

-کسی نمیفهمه خواهش میکنم. این بار حرفمو زمین ننداز.

به قیافش نگاه کردم. باز داشت خامم میکرد.

روم تسلط کامل داشت نمی تونستم مخالفت کنم.

مثل برده ای در مقابلش بودم.

-برفرضم قبول کردم مگه بدون اجازه پدر میشه.

-تو کاریت نباشه اون با من.

دستمو گرفت منو زود برد داخل انگار میت رسید نظرم عوض بشه.

داشتم چکار میکردم.

اگه مامان میفهمید حتما سخته میکرد.

وای بابا اگه بفهمه حتما منو میکشه ابروم میره .

بهتره برگردم .همین الان میرم ...با اتوبوسم شده برمیگردم

با صدای عاقد به خودم امدم.داشت صدام میکرد.

-بله..؟؟

-مبارک باشه.

-چی؟

-پاشو عزیزم.

مثل منگا بودم.وای بد بخت شدم.منوکشوند سمت تاکسی که دم در بود تمام مدت تو راه ساکت بودم هنوز تو

شک بودم.ماشین دوباره دم همون هتل اول نگه داشت.

این بار جلو نرفتم .احساس مجرمی رو داشتم که همه دنبالمن.

چند دقیقه بعد کیان امد سمتم.

-بریم چرا واستادی.

مثل عروسک کوکی هر کار میگفت میکردم.

عذاب وجدان دیونم کرده بود. کیان جلوی در واستاد. در باز کرد رفت تو منم پشت سرش تو رفتم.

خیلی بیخیال بود انگار که اتفاقی نیافتاده.

البته برای اون که فرقی نمیکرد.

منه احمق دختر بودم اگه کسی میفهمید بیچاره میشدم.

-به چی خیره شدی لباساتو عوض کن بریم شام بخوریم خیلی گشمنه.

(کارد به شکمت بخوره من دارم از استرس میمیرم این به فکر شامه)

از جام تکون نخوردم.

آمد سمتم.

-چیه ناراحتی؟

حرفی نزدم. سرم پایین بود.

دستشو گذاشت زیر چونم سرمو آورد بالا

-عزیزم چیزی نشده کسی نمیفهمه.

اشک تو چشمام جمع شده بود.

- خودم که میدونم چکار کردم.

-قربونت برم تو که کاری نکردی. بعد محکم ب\*غ\*لم کرد.

-نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود. تو فرودگاه

نمیتونستم ب\*غ\*ل\*ت کنم.

بخاطر همین تو تا کسی رفتم جلو نشستم.

حساس میکردم رو ابرام همه ی ناراحتیم از بین رفته بود.

با کوچک ترین حرفش اروم میشدم.

-حالا برو حاضر شو تا کاری دستت ندادم من همیشه نمیتونم خودمو کنترل کنم.

- بی ادب.

-چیه زنمی.

-کیان!!!

-جانم. مگه دوروغ میگم سندش حاضره.

البته برای من که فرقی نداشت از قلم تو مال من بودی فقط الان محضری شده.

-لوس نشو اسمشو نیار .میتراسم بابام بفهمه.

-خوب بفهمه.خودم میخواستم بعد تعطیلات پیام خواستگاریت.

-دروغگو.

کیان بهم قول بده به کسی درباره ی این موضوع چیزی نگی.

-باشه.

-نه جون منو قسم بخور.

-برای این موضوع مسخره جوئتو قسم نمیخورم.

-خواهش میکنم بخاطر من.

-باشه فقط بخاطر تو.

حلا برو لباساتو عوض کن مردم از گشنگی.

-شکمو

-کاری نکن تو رو بجای غذا بخورم.

- کیان!!!

-چیه وقتی حرص میخوری با نمک میشی.

لباسامو از تو چمدون در اوردم کیانم روی تخت دراز کشیده بود.

لباسامو برداشتم رفتم سمت حموم.

-آخرشب برو حموم.

-میرم لباسامو عوض کنم.

-همین جا عوض کن.

-خیلی پرویی.

-زنو شوهرها که باهم این حرفا رو ندارن عزیزم.

با عصبانیت نگاهش کردم.

-شوخی کردم بابا.

بعدم زد زیر خنده.

لباسامو عوض کردم رفتیم پایین.

شام خوردیم کیان درباره ی پرژه صحبت کرد. منم فقط نگاهش میکردم.

بعدم رفتیم تو شهر دور زدیم .

برگشتیم هتل .

رفتم دوش گرفتم لباسام تو حموم پوشیدم. حوله رو دور موهام بستم امدم بیرون.

کیان رفت رو تخت دراز کشید.

-من کجا بخوابم؟

- همین جا کنار شوهرت.

- کیان دارم جدی میگم.

-منم جدیم.

یک بالشت و ملافه از روتخت برداشتم رو کا ناپه دراز کشیدم.

-بیتا بیا اینجا لوس نشو.

- من راحتم.

- ولی من ناراحتم .

-بگیر بخواب منم خوابم میاد.

چشمامو بستم خیلی خسته بودم.

چشمامو باز کردم.

روی تخت بودم.

بلند شدم نشستم.

کیان کنار تخت خوابیده بود. رفتم سمتش تکونش دادم

-پاشو ببینم.

-بزار بخوام دیشب تا دیر وقت بیدار بودم.

-بهت میگم پاشو.

لای چشماشو اروم باز کرد.

-چیه.

-من اینجا چکار میکنم.

-من چه میدونم لابد دلت برام تنگ شده بود.

-کیان باهات شوخی ندارم.

-باشه دیدم از سرما خودتو مچاله کردی اوردمت پیش خودم گرم بشی.

-بیخود کردی.

- من که کاری نکردم فقط نگات کردم.

از جام با عصبانیت بلند شدم سمت دستشویی رفتم تو آینه نگاه کردم لبخندی زدم.

(بخند بیچاره هر گندی دلت میخواد بزن)

از دستشویی بیرون امدم کیان بازم خوابیده بود.

-الان وقت تلافیه.

پارچ آبو برداشتم رفتم نزدیکش.

تا آمدم بریزم روش دستمو کشیدم افتادم روتخت همه ی آب ریخت روی خودم.

-میخواستی منو خیس کنی عزیزم.

نمیدونی من از تو زرنگ ترم.

همه ی لباسام خیس شده بود.

موهام تو صورتم ریخته بود.

موهامو زد کنار .

به چشمام نگاه می کرد.

هلش دادم اونور.از تخت بلند شدم.

-ببین چکار کردی.

---

-میخواستی برام نقشه نکشی.

....

چند روز بود اصفهان بودیم هر لحظه بهترین لحظات عمرم بود.

کیان بجز روز اول بقیه روزا یکم آشفته به نظر میرسید ولی هر وقت از ش میپرسیدم میگفت بخاطر پرژه درگیره.

قرار بود فردا برگردیم.

یک روز به عید مونده بود.

شب آخر کیان کلافه تر شده بود .

...

با بوی چیزی بیدار شدم.

چشمامو باز کردم. از روتخت پایین ادمم

کیان کنار پنجره واستاده بود داشت سیگار میکشید.

فقط نور آباژور روشن بود.

رفتم سمتش. جای سیگاری پر از سیگار بود

-ببخشید بیدارت کردم.

-چیزی شده؟

-نه عزیزم برو بخواب.

-کیان من بچه نیستم یک چیزی شده.

آمد نزدیکم فاصلمون خیلی کم بود.

دستشو سمت صورتم آورد موهامو پشت گوشم داد.

بهش نگاه میکردم رفتاراش یک جورى بود.

-بیتا قول بده هیچ وقت تنهام نزاری.

-داری نگرانم میکنی.

بگو چی شده.



-گفتم چیزی نیست

به سمت پنجره برگشت.

صورتشو به سمت خودم برگردوندم.

-بهم بگو عزیزم چی ناراحت کرده.

-بیتا خیلی دوستت دارم.

قلبم لرزید. بلاخره بهم گفت که دوستم داره.

چه جمله ی قشنگی بود.

-منم دوستت دارم .

اولین بار بود که بهش میگفتم که دوستش دارم.

با تعجب نگام کرد.

سرشو بهم نزدیک کرد.

منم روی پام بلند شدم.

فاصله ها از بین رفت.

منو سمت تخت برد.

-کیان خواهش میکنم.

-مگه دوستم نداری... الان ز نمی.

....

صبح با درد بدی بیدار شدم.

-بیتا.. عزیزم خوبی.

غم تو چشماش عذابم میداد

-اره خوبم.

-درد نداری نمیخوای بریم دکتر.

-نه خوبم.

-بشین برات یک چیزی بیارم بخوری.

لباساشو پوشید. سمت تلفن رفت ..

لباسامو از کنار تخت برداشتم. پوشیدم

از جام پاشدم درد بدی تو دلم پیچید.

کیان آمد طرفم

-مگه نمیگم بشین سر جات.

-میخوام برم حموم.

-باشه یک چیزی بخور بعد.

کلی چیزی سفارش داده بود.

یکم آب میوه خوردم بهتر شده بودم.

به طرف حموم رفتم.

آب گرم حالمو بهتر کرده بود. لباسامو پوشیدم رفتم بیرون کیان داشت با تلفن صحبت میکرد.

-بهتون گفتم که من قبول نمیکنم.

تامنو دید خداحافظی کرد.

-بهتری.

-اره کی بود.

-هیچ کی. یکی از مهندسان بود.

بیا صبحانه بخور عزیزم زیاد واینستا.

-باشه ولی خیلی مشکوکی.

-من مشکوکم.

-اره یک جوری شدی.

-چجوری.

-نمیدونم انگار داری یک چیزی رو قایم میکنی.

- نه خانم خوشگلم اشتباه میکنی حالا بیا میخوام بهت لقمه بدم.

- مگه من بچم.

- تو عشقمی عزیزم.

- کیان.

- جانم.

- من میتروسم.

- از چی؟

- از اینکه اینا همش خواب باشه.

- کی گفته خوابه .... میخوای بهت بفرمونم خواب نیستی.

- کیان لوس نشو. دلشوره دارم.

- پیشمون.

بهش نگاه کردم.

- نه. فقط یکم استرس دارم.

دستامو گرفت

- تو تمام زندگیمی هر کاری برات میکنم که خوشبخت بشی.

....

به فرودگاه تهران رسیدیم. ساعت ۹ شب بود

- بیتا خوبی.

-اره... از صبح این هزارمین باره که میپرسی خوبم عزیزم.

کیان منو به خونه رسوند.

خودشم رفت .

-سلام براهل منزل.

-سلام مادر خسته نباشی دلم برات تنگ شده بود.

بابا-چه عجب آمدی.

-بابا کار داشتیم.

-دیگه اجازه نداری بری .

-باشه چشم.

تینا-بیتا چی برام آوردی.

-گز .

-اخ جون بده بیاد.

چیزای که براشون خریده بودم بهشون دادم.

-مادر یک هفته برای کار رفتی ای همه کادو خریدی.

-دوست داشتیم براتون چیزی بخرم.

....

امروز عیده دلم برای کیان تنگ شده.

از دیشب زنگ نزده .

منم از صبح چند بار زنگ زدم ولی جواب نداده

دلم بازم شور میزنه.

-مادر نمیخواید بریم خونه ی خالت برو حاضر شو.

با بی میلی حاضر شدم.

خونه ی خالم همش تو فکر کیان بودم.

-خاله جون حالت خوب نیست.

-چرا خاله خوبم.

-پس چرا مثل مجسمه به دیوار خیره میشی.

-چیزی نیست خاله جون.

-میترا نمیخواهی بیتا رو شوهر بدی داره پیر میشه.

-اتفاقا خواستگار خوب داره خودش نمیخواه ازدواج کنه.

-وا چرا خاله ؟

-اخه الان شرایطشو ندارم.

-خاله چند وقت دیگه سنت میره بالاتر کسی نمیداد بگیرت.

-باشه چشم بهش فکر میکنم.

-میترا این اقدس خانم برای پرسش دنبال دختر میگردد بیتا رو بهش معرفی کنم.

-نه خاله دستت درد نکنه.

-چرا خاله جان پسر خوبیه .

-نه ممنون من فعلا قصد ازدواج ندارم.

...

اون شب خاله دیونم کرد تمام همسایههاشونو برام کاندید کرده بود.

بلاخره مهمونیه مسخره تموم شد رفتیم خونه.

به موبایلیم نگاه کردم هنوز کسی زنگ نزده بود

موبایل کیان خاموش بود.

-خدا یا چیشده.

دلتم داشت زیرو رو میشد.

چکار باید میکردم

تا صبح نخوابیدم.

...

امروز سه روزه از کیان خبری ندارم.

دارم دیونه میشم.

میخوام برم دم خونشون .ولی نمیدونم چه بهونه ای بگیرم.

به آرزو زنگ زدم شاید اون خبری داشته باشه.

ولی اونم خونه نبود.

رفتم دم خونه ی آرزو .

رفته بودن باغ کرج.

باهاش تماس گرفتم اونم جواب نداد.

هیچ فکری به ذهنم نمی رسید.

به زهرا خانم زنگ زدم.

با چند تا زنگ گوشیشو برداشت.

- سلام بیتا جان خوبی مادر .

-بله خوبم.

-میشه گوشی رو به آرزو جون بدید.

-اره عزیزم.

قلبم تند تند میزد.

-الو سلام بیتا.

-سلام کجایی آرزو دو روزه دنبالت میگردم.

-ما آمدیم کرج.

-چیزی شده

زد زیر گریه.

-چی شده آرزو.

-بیتا دارم دیونه میشم.

-چی شده.

-بابا ی کیان ۱۰روز پیش بازم خواستگاری کرده منم قبول کردم همون روز م بهت زنگ زدم ولی گوشیتو جواب ندادی فرداشم ر فتی اصفهان .اون روز بابای کیان باهاش صحبت کرد اما کیان چیزی نگفت ولی از موقعی که امده

نمیدونم چش شده .

همش میگه نه .

دستام یخ زده بود.

کنار دیوار نشستم.

-بیتا صدام میاد.

-اره.

-نمیدونم چرا لج کرده فکر کنم بخاطر اینکه من قبلا بهش جواب رد دادم داره تلافی میکنه. وگرنه تا چند وقت پیش خیلی باهام خوب بود

-بیتا اگه این دفعه قبول نکنه دیگه نمیتونم تحمل کنم.

بعد افشین اون تنها کسیه که احساس میکنم بهش علاقه پیدا کردم.

نمیدونم زنده بودم یا نه .

-بیتا تو باهش صحبت کن شاید از خر شیطون پایین بیاد.

-بهش میگی مگه نه تو بهترین دوستمی.

صدام میلرزید

-اره.

-بیتا این دفعه دیگه طاقت ندارم .

به نظر تو کیان چرا اینجوری شده.

شاید واقعا منو نخواد. اگه کسه دیگه ای رو دوست داشته باشه چی..؟؟.. تو رفته بودی اصفهان به تو چیزی نگفت.

صداشو دیگه نمی شنیدم.

گوشی از دستم رو زمین افتاد .

چشمامو بستم.

من سزاوار این سرنوشت نبودم. نمیدونم چقدر روی زمین نشسته بودم پاهام توان نداشت به زور خودمو با تاکسی به خونه رسوند.

مامان اینا خونه نبودن

رفتم تو حموم... بالباس تو حموم نشستم آب سرد و باز کردم تا از گرمای تنم کم کنه.

از اول میدونست باباش آرزو رو خواستگاری کرده.

منو کشید اصفهان همه ی کاراش نقشه بود. از قصد صیغم کرد.

اون شب ...-

بههم دروغ گفت دوستم داره.

وای داره سرم میترکه.

از اولم منه احمق خودمو انداختم وسط شون از اولم میدونستم آرزو رو دوست داره.

خودمو گول زدم.

گوشیمو خاموش کردم حوصله ی هیچ کس و نداشتم

...

-الان ده روزه که از کیان خبر ندارم تمام تعطیلات تو خونه بودم مامان اول بهم گیر میداد ولی بعد دید حالم بده دیگه بهم کاری نداره.

آرزو چند بار زنگ زده اما به مامان گفتم هر کی زنگ زد بگو رفتم شمال پیش عمم.

دوباره قرصامو شروع کردم.

ساعتها به دیوار خیره میشم. بقیه روزم بخاطر مصرف قرصا خوابم

فردا ۱۳ بدره مامان اینا قراره برن باغ آرزو اینا.

ولی من نمیخوام برم مامان بخاطر حالم زیاد بهم اصرار نکرده

خودشونم نمیخواستن برن ولی من بخاطر تینا بهشون گفتم که برن.

مامان از بس تینا قر زد مجبور شد قبول کنه برن.

....



صبح شده صدای مامانو میشنوم که داره باباصحبت میکنه میرم تو راه پله ها.

-میترا جان بسته چرا اینقدر ناراحتی.

-نمی بینی بچم داره جلوی چشمم ذره ذره آب میشه.

-بعد تعطیلات میبرش دکتر.

-بازم نمیاد..

-من راضیش میکنم. تو نگران نباش.

-دلَم برآش کباب میشه این دختر الان ۸ساله مریضه ولی بروی خودش نمیاره نمیدونم چی شده این اواخر خیلی خوشحال بود نمیدونم یک دفعه چی شده دوباره این جور شده.

...

به طرف اتاقم رفتم بازم رو تخت دراز کشیدم.

مامان آمد تو اتاق خودمو به خواب زدم.

آمد نزدیک تخت دید خوابیدم از اتاق بیرون رفت.

بعد نیم ساعت از خونه بیرون رفتن. صدای بسته شدن درو شنیدم.

دلَم میخواست بخوابم تا ابد ..

به سقف خیره شدم.

نمیتونم باور کنم که باهام این کارو کردی.

اشکام سرازیر شد. قلبم داره میسوزه

نمیتونم به آرزو بگم که من عشقشو دزدیدم.

اگه با کیان ازدواج نکنه این بار زنده نمی‌مونه.

نمیتونم این کارو باهش بکنم. دکترش گفته اگه دوباره شکست بخوره زنده نمی‌مونه.

...

خودم چی قلب بیچارم چه بلایی قراره سرش بیاد.

دوباره از قرصا میخورم میخوام فقط بخوابم.



با صدای زنگ تلفن بیدار میشم.

نمیدونم چند ساعته خوابیدم حتما مامانه

معلوم نیست چند بار زنگ زده حتما نگران شده.

هوا تاریکه

از پله ها پایین میام. سرگیجه دارم.

دستامو به پله ها میگیرم تا از افتادنم جلوگیری کنه.

تا به پایین می رسم تلفن قطع میشه.

کنار تلفن میشینم.

احساس میکنم تپشش قلبم بیشتر شده.

دوباره تلفن زنگ می خوره.

-بله...

جواب نمیده صدای نفساش برام آشناست.

تا میخوام گوشی رو بزارم حرف میزنه.

-بیتا عزیزم.

خونم خشک شده.

قلبم دیگه نمیزنه.

-بیتا خواهش میکنم به حرفام گوش بده من تقصیری ندارم اونا خودشون...

-از اول میدونستی اره.

-عزیزم بزار برات تو ضیح بدم.

داد میزنم.

دستام میلرزید. تمام تنم یخ زده.

-گفتم میدونستی یا نه.

-من ..

---

-میدونستی... -میدونستی لعنتی ...بازم باهام بازی کردی.

-عزیزم بزار....

-دیگه همه چی تموم شد دیگه بهم زنگ زن.

-دیونه شدی .من با آرزو ازدواج نمیکنم.

-به درک .برام مهم نیست.

دوباره منو کشتی ...

این دفعه همه چی تموم شده.

-بزار برات توضیح بدم.

-چی میخوای بگی اینکه منو کشیدی اونجا گولم زدی صیغم کردی.

چقدر احمق بودم.

میخوای بگی باهام رابطه داشتی در صورتی که میدونستی قراره با کسه دیگه ای ازدواج کنی.

همه چی تموم شد بیتا برای تو مرد.

گوشی رو گذاشتم. تلفنو از برق کشیدم.

تپش قلبم بیداد میکرد.

به قلبم چنگ زدم.

نمیتونستم نفس بکشم.

بدنم فلج شده بود.

از اول بازنده من بودم .

...

صدای در حیات میامد.توان حرکت نداشتم.

یکی همش به در میزد.دیگه نفهمیدم چی شد.

همه چی جلوی چشمم سیاه شد.

.....

چشمامو باز میکنم.

نور اتاق اذیتم میکنه.

همه جام بوی اونو میده.

سرمو میچرخونم مامان کنارم واستاده.

-الهی قربونت برم مادر تو که مارو کشتی الان چند ساعته بیهوشی.

-چی شده؟؟!

--ازبعد ازظهر هرچی زنگ زدم خونه جواب ندادی با بابات حرکت کردیم نگرانت بودم ماشین تو راه خراب شد به

اقدس خانم (همسایمون) زنگ زدم بیاد ببینه حالت خوبه یا نه ولی درو باز نکردی همون موقع کیان آمده یک

سری مدارک رو بهت بده دیده اقدس خانم زنگ زده درو باز نمیکنی از پشت بومشون آمده تو خونه ی ما تو رو

بیهوش پیدا کرده بعدم آوردنت بیمارستان به ماهم زنگ زد منو بابات ماشین گرفتیم آمدیم.

پس دچار توهم نشده بودم.

-مامان میخوام برم خونه.

-باشه عزیزم بزار دکتر بیاد .

چند دقیقه بعد دکتر آمد تو.

-خوبی دخترم.

سرمو تکون دادم.

-میدونی الان ۵ساعته بیهوشی.

-نه.

-طبق آزمایشاتی که ازت گرفتیم.

بخاطر مصرف بیش از حد قرص و استرس زیاد باعث بیهوشیه طولانی شده.

میدنید این قرصا خیلی قوین.

فقط در مواقع افسردگی شدید باید مصرف بشن.

شما مشکل خاصی دارین.

مامان-نه دكتر چند سال پيش دچار حمله ي عصبى ميشد دكتر اين قرصا رو تجويز كرد.  
ولى به مرور كه خوب شد ديگه مصرف نميكرد.  
الان چند وقته دوباره سر خود مصرف ميكنه.  
-بينيدمن روانشناس نيستم ولى بايد حتما يك روانشناس ايشونو بينن.  
-ولى دكتر هر چى بهش ميگيم قبول نميكنه  
-دخترم شما بچه نيستيد بايد بريد دكتر.همه ي اين  
حرفا رو به پدر تون هم گفتم.  
-دكتر ميتونم برم خونه.  
-از نظر جسمى مشكلى نيست ولى اين بيمارى رو نبايد سر سرى بگيريد.  
دكتر مرخصم كرد.  
بابا آمد تو اتاق.  
-خوبى بابا .  
-اره خوبم.  
-بريم خونه.  
با كمك مامان بلند شدم.  
-با چى بريم.  
-اقا كيان دم در منتظره  
پاهام باز سست شد دچار استرس شدم  
-نميشه خودمون بريم.  
-چرا بابا جان كيان كه غريبه نيست.كلى اصرار كرده تازه اگه اون نبود معلوم نبود چه بلاى سرت ميامد.  
به طرف در خروجى بيمارستان رفتيم  
كيان كنار در ماشين واستاده بود سرمو پايين انداختم نميخواستم بينمش.  
با كمك مامان سوار شديم

---

سرمو سمت پنجره کردم  
لباسمو تو مشتم فشار میدادم تا از استرس کم کنه.  
بوش داشت دیونم میکرد مثل معتادی بودم که بهش مواد نرسیده .  
تمام تنم میلرزید.  
-خوبی مادر چرا میلرزی.  
حالت تهوع داشتم.  
نمیتونستم حرف بزنم.  
مامان بغلم کرد. اشک تو چشمم جمع شده بود.  
چطور تونستم از اعتماد شما سو استفاده کنم.  
حقم بود این بلا سرم بیاد.  
به خونه رسیدیم با کمک مامان پیاده شدم.  
حتی بهش نگاهم نکردم  
-خیلی ممنون آقا کیان. لطف کردید.  
-کاری نکردم اگه بازم کاری داشتید در خدمتم..  
-ممنون خیلی زحمت کشیدید ما رو مدیون خودتون کردید  
دیگه تحمل شنیدن صداشو نداشتم وارد خونه شدم.  
به کمک مامان رفتم تو اتاقم .  
روی تخت دراز کشیدم بابا امد تو اتاق  
-باید فردا بریم دکتر .  
-من خوبم به دکتر نیاز ندارم.  
-همون که گفتم برات نوبت گرفتم فردا میریم.  
-بابا خواهش میکنم.  
-بسته دیگه بیتا باید بری دکتر.

---

-باشه پس خودم یک دکتر آشنا دارم میرم همون جا.

-باشه پس فردا باید بری.

-فردا باید برم سر کار.

-تا دکتر نری تکلیفت مشخص نشه حق رفته به هیچ جایی رو نداری.

-اما..

-اما و اگه نداره همون که گفتم.

بابا از اتاق بیرون رفت. خیلی ناراحت بود تا الان این جوری ندیده بودمش.

-مادر ما صلاح تو میخوایم.

-باشه میرم.

الان میخوام بخوابم.

-بخواب مادر.

چشماتو بستم

...

.....

چشماتو باز میکنم.

حالت سرگیجه دارم. به اطراف نگاه میکنم.

هنوز نفس میکشم.

مامان با یک ظرف میاد تو اتاقم .

-بیدار شدی مادر بیا یکم سوپ بخور برات خوبه

-نمیتونم مامان.

باید بخوری وگرنه ناراحت میشم.

قاشوقو به دهنم نزدیک میکنه حالت تهوع دارم.

بزور چند قاشق میخورم

-دیگه نمیخوام.

-باید بخوری

-مامان نمیتونم حاله داره بهم میخوره.

-باشه.بابات برای دکتر برات وقت گرفته ساعت ۶نوبت داری.

-من که گفتم خودم میرم.

-من نمیدونم خودت میدونی با بابات.

از اتاق بیرون میره.

از جام بلند میشم دنبال شماره ی آریا میگردم.

پیداش میکنم.

تردید دارم بهش زنگ بزنم. ولی مجبورم وگرنه باید با بابا برم یک دکتر دیگه.

زنگ میزنم چند تا بوق میخوره.

-بله.

نفس عمیقی میکشم.

-سلام.

-بله بفرمایید.

-من بیتا هستم.

-سلام بیتا خانم.

-منو شناختید.

-بله مگه میشه نشناسمتون.

-میخواستم ببینمتون.

-چیزی شده.؟!؟

-نه ولی اگه ممکنه میخوام امروز ببینمتون.

-باشه ساعت ۵خوبه.





-بله ممنون.

-پس آدرس مطبو براتون اس میزنم.

گوشی رو گذاشتم.

به ساعت نگاه کردم ساعت ۲ بود.

مامانو صدا کردم. بهش گفتم که میخوام برم دکتر خیلی خوشحال شد.

ساعت نزدیک ۴ بود.

یک مانتو شلوار مشکی با شال مشکی پوشیدم.

به خودم تو آینه نگاه کردم.

چشمام بی روح شده بود زیر چشمام گود شده بود.

از همیشه لاغر تر بودم.

رنگ لبم به سفیدی میزد.

یکم آرایش کردم تا صورتم از این وضع در بیاد.

به اژانس زنگ زدم.

رفتم پایین.

-کجا مادر صبر کن منم پیام.

-مامان میخوام تنها برم حالم خوبه.

-نمیشه باید یا من پیام یا بابات.

-باشه من میرم به بابا بگو بیاد اونجا دنبالم.

ادرسو به مامان دادم.

سوار آژانس شدم به آدرسی که آریا داده بود رسیدم.

یک ساختمان شیک تو بالا شهر بود.

به تابلوش نگاه کردم.

آریا نیازی دکتر روانپزشک.

از نگهبان پرسیدم.

گفت برم طبقه ی ۵

رفتم طبقه ی پنجم. در زدم.

در باز شد به سمت میز منشی رفتم.

-سلام.

-بفرمایید.

-با آقای نیازی کار دارم.

-وقتی قبلی داشتید.

-نخیر .

-وقتامون پره.

-خودشون گفتن ساعت پنج پیام.

-یک لحظه صبر کنید ازشون سوال کنم

-زنگ زد به آریا بعدم بهم گفت برم تو.

در زدم.

-بفرمایید تو.

-رفتم تو

- سلام.

- سلام .به به بیتا خانم بفرمایید بنشینید.

رفتم روی مبل نشستم.

-خوب خوبید.

-ممنون.

- خوب چی باعث شده افتخار بدید خیلی زودتر منتظرتون بودم.

یک قطره اشک از گوشه ی چشمم چکید.

حالت نگاهش عوض شد.

-چی شده خودتونو ناراحت نکنید بگید چیشده.

من دکترم به عنوان یک دوستم میتونید به من نگاه کنید.

همه چیرو از ۸سال پیش بهش گفتم تا الان البته بجز ماجرای اون شب و صیغه.

وقتی به ماجرای آرزو رسیدم.

دیدم که صورتش غمگین شد.

اشک تمام صورتمو پوشونده بود به اندازه ی تمام عقده های قدیمی و داغی که تو قلبم هنوز تازه بود اشک ریختم.

آریا بهم یک دستمال داد.

-خواهش میکنم گریه نکن.

با گریه چیزی درست نمیشه.

-پس چکار کنم من خیلی بدبختم. همه ی راهای روبروم بن بسته.

-این حرفو نزن هر کاری یک راهی داره.اگه میدونی که کیان دوستت داره باید با آرزو صحبت کنی.

-کیان گولم زد میدونست قراره با آرزو ازدواج کنه ولی بهم گفت دوستم داره از اعتمادم سو استفاده کرد

بعدم شما آرزو رو نمیشناسید اون خیلی شکنندس

نمیدونید چقدر زجر کشیده تا تونسته به این آرامش برسه.

برم بهش بگم من عاشق کسی شدم که اونم دوستش داره.

مطمعنم دیگه طاقت نیاره.

-اما این راهش نیست تو نباید زندگیتون بخاطر کسی نابود کنی.

-ولی اون دوستمه.

-پس عشقت چی.

-عشق من یک طرفست.کیان منو برای خوش گذرانی میخواست.

-تو مطمئنی.

-اره بعد این که برگشتم تا چند روز حتی باهام تماس نگرفت.

من اشتباه کردم نباید خودمو بینشون قرار میدادم از اولم کیان اونو میخواست

-الان چی؟! -

-نمیدونم. نمیدونم.

-ببین تو نمیدونی اون الان چه حالی داره.

-چند وقت که بگذره منو فراموش میکنه بهر حال ارزو عشق اولش بوده.

-اگه تو اشتباه کرده باشی و اون به آرزو واقعا علاقه نداشته باشه چی؟! -

بهش نگاه کردم.

-ببین بیتا کارت درست نیست.

-میدونم ولی این تصمیم منه .

یعنی بخاطر دوستت میخوای زندگیتون خراب کنی.

-فقط اون نیست کیان باورمو از بین برده بعدم ارزو فقط دوستم نیست مثل خواهرمه.

فقط من میدونم که تو اون بیمارستان

چه بلاهایی سرش آمده

چی کشیده مثل مرده ها بود.

تازه نمیدونم کیان واقعا منو بخواد

آریا بهم نگاه میکرد.

-بیتا این راهش نیست.

-میگی چکار کنم.

-باید با آرزو صحبت کنم.

-نه خواهش میکنم این کارو نکن اون تازه خوب شده.

-میخواهی چکار کنی.

-باید ازدواج کنم.

-چی... دیونه شدی.

-اگه ازدواج کنم کیان دیگه ولم میکنه با آرزو ازدواج میکنه.

-تو الان میخواهی تو این فرصت کم کیو پیدا کنی.

-نمیدونم. شاید هیراد.

-هیراد کیه.

-اون قبلا خواستگارم بود.

-بخاطر لج بازی با کیان. ودوستیت با آرزو میخواهی زندگیه چند نفرو خراب کنی مگه زندگی بچه بازیه.

-مجبورم.

-بهت اجازه نمیدم این کارو بکنی.

-من بهت اطمینان کردم....

تو بگو چکار کنم.

- در یک صورت بهت کمک میکنم.

-چی؟؟

-اگه کیان رفت خواستگاری آرزو. میفهمم که اونم

بهش بی میل نیست. اون موقع منم باهات به صورت صوری نامزد میکنم تا اونا ازدواج کنن. بعدشم میگییم باهم

تفاهم نداشتیم

بعدش هرکس میره دنبال زندگیش.

-چرا کمک میکنی.؟؟؟

-به دلایل شخصی. فقط یک شرط دارم.

-چی !؟

-دیگه نباید از اون قرصا مصرف کنی.

-ولی بدون اونا خوابم نمی بره.

-باشه بهت یک سری قرص میدم که مثل اونا نیست ولی عوارضش کمه.

در ضمن باید تو این مسیری که انتخاب کردی

همه ی عواقبشو در نظر بگیری. فهمیدی

-اره ممنونم.

از مطب بیرون آمدم. بابا آمده بود دنبالم چند تا سوال ازم پرسید منم جوابشو سر سری دادم.

تمام مدت به پیشنهاد اریا فکر کردم چرا میخواست این کارو بکنه

...

چند روزه که تو خونم به شرکت زنگ زدم از هیراد یک هفته مرخصی گرفتم.

نمیدونم کیان چکار میکرد.

به آرزو زنگ زدم.

-سلام.

-سلام بیتا خیلی بیمعرفتی.

-ببخشید عمم مریض بود رفته بودم

شمال.

-بیتا دلم برات تنگ شده.

-منم.

میترسیدم ازش بیرسم چی شده.

-چه خبر!؟!

-هیچی هنوز از کیان خبری نیست. رفته اصفهان.

-چرا!؟!

-مگه تو خبر ندا ری.

-نه هنوز سر کار نرفتم.

-بیتا دارم دیونه میشم.نمیدونم چکار کنم.

-ماندانا جون برام حلقه خریده.میگه بلاخره کیان راضی میشه.

ناخونامو تو دستام فرو کردم.

-به نظرت راضی میشه.

-اره .

-یادته قبلا چقدر دوستم داشت چند بار آمد خواستگاریم.

الان داره لج میکنه.من مطمئنم داره تلافی میکنه.

وگرنه هنوز دوستم داره.

بیتا حواست هست.

-اره عزیزم.

-قراره آخر هفته بریم خونه ی ماندانا جون اینا کیانم هست.

شاید اون جا باهاش حرف زدم.

-امیدوارم خوشبخت بشی.

-ممنونم .بیتا خیلی دوستت دارم تو همیشه بهم روحیه میدی.

گوشی رو قطع کردم.

گوشه ی تخت نشستم اشکام میامد.

قلبم مچاله شده بود.

به آریا زنگ زدم بهش درباره ی آخر هفته گفتم.

اونم گفت اگه آخر هفته کیان از آرزو خواستگاری کنه اونم بعدش میاد خواستگاریم.

.....

امروز پنج شنبه س از صبح استرس دارم .

قرصایی که آریا بهم داده زیاد روم اثر نداره.

همش تو اتاق راه میرم.

دلَم میخواد امشب زود تموم بشه.

یعنی قراره چی بشه.

دوباره به آریا زنگ زدم.

-سلام.

-سلام حالت خوبه.

-نه. میشه بهم یک قرص قوی تر بدی.

-نه این راهیه که خودت انتخاب کردی.

-دارم از استرس میمیرم.

-باشه حاضر باش ساعت ۶ میام دنبالت بریم بیرون.

-باشه.

.....

ساعت نزدیک ۶ شده بود همون لباسای مشکیمو پوشیدم.

یکمی آرایش کردم. به مامان گفتم میخوام با دوستام برم بیرون.

مامان خیلی خوشحال شد خیلی وقت بود از خونه بیرون نرفته بودم.

-برو مادر مواظب خودت باش.

-آریا دم در منتظر بود.

سوار ماشینش شدم. حرکت کرد.

-سلام.

-سلام.

-کجا بریم؟

-نمیدونم.

-بریم بام تهران.



-بریم.

روی نیمکت نشستیم.

-خوبی؟

-راستشو بگم نه. دارم دق میکنم.

-برای چی ناراحتی مگه خودت نخواستی.

-تو چی از دلم میدونی تا حالا شده تمام مدت زندگیتو با یاد کسی زندگی کنی.

تا حالا شده باهات نفس بکشی.

با یادش بخوابی. با یادش بیدار بشی.

میدونی چند روزه ندیدمش درحالی که میدونم تو همین شهره.

اون موقع که ازم دور بود خیلی فرق داشت چون بهم نگفته بود دوستم داره. فقط من تو قلبم دوستش داشتم

ولی حالا که بهم گفته نمیتونم تحمل کنم.

-خوب همه چی رو فراموش کن باهات ازدواج کن.

-پس آرزو چی میشه.

چطور میتونم راحت زندگی کنم وقتی میدونم بهترین دوستم کیانو میخواد. یک روزیم کیان اونو میخواست.

-به نظرم مشکل تو فقط آرزو نیست تو از عشق کیان مطمئن نیستی هنوزم تو ۱۷ سالگیت موندی.

فکر میکنی کیان بازم داره بازیت میده.

-نمیدونم شاید.

-یک سوال بیرسم جواب میدی.

-اگه بتونم اره.

-چرا کمکم میکنی.

-چون دوستمی.

-راستشو بگو.

از جاش بلند شد به شهر نگاه کرد حالا همه ی چراغا روشن شده بود.

-منو افشین باهم دوست بودیم.

اولین بار آرزو رو تو اون مهمونی دیدم.

ازش خوشم آمد افشین از من زرنکتر بود بهش پیشنهاد دوستی داد اونم قبول کرد.

از اون به بعد از افشین دور تر میشدم با نوید تو یکی از مهمونی هایی که با آرزو آمده بود آشنا شدم.

وقتی اونا ازدواج کردن از اینجا رفتم.

تو خارج روان پزشکی خوندم.

چندماه پیش که برگشتم تو خیابون تصادفا نویدو دیدم.

چند بار باهم قرار گذاشتیم.

تو یکی از این قرارا از افشین سوال کردم.

اونم همه ی ماجرا رو گفت.

خیلی ناراحت شدم دلم میخواست آرزو رو ببینم.

اون روز تو باغ نوید منم دعوت کرد منم قبول کردم.

وقتی دیدمش دوباره یاد گذشته افتادم.

-پس اون اهنگو برای آرزو خوندی.

-یک جورایی.

-چرا بهش نگفتی.

-یادته بهت گفتم بیای مطب میخوام یک چیزی بهت بگم.اون شب که کیان داشت بوق میزد

-اره .

-میدونستم چقدر آرزو باهات صمیمیه میخواستم.

توبهش بگی .

نمیخواستم بخاطر شرایط روحیش دوباره ضربه بخوره.

ولی همیشه دیر می رسم.

-خیلی متاسفم.

-سرنوشت همیشه اون چیزی نیست که ما آدما میخوایم.

بهر حال امشب یک جورایی برای هر دومون خاصه.

-اگه کیان از آرزو خواستگاری نکنه.

چکار میکنی.

-هیچ کار.مشکل من کیان نیست آرزو کسیه که کیانو میخواد نمیتونم با کسی زندگی کنم که بهم علاقه نداره.حتی اگه خودم دوستش داشته باشم.

اگه میخواستم این کارو بکنم.همون موقع که با افشین دوست بود می رفتم خواستگاریش.

شرایطم از افشین خیلی بهتر بود حتما خانوادش موافقت میکردن.

ولی زندگی بدون عشق برای من بی معنیه..

-شاید اگه بهمش میگفتی شرایط فرق میکرد.اون اصلا نمیدونه بهمش علاقه داری.

-در حال حاضر نمیتونم کاری کنم باید صبر کنم.

-اره هر دو باید صبر کنیم.....

باهم رفتیم رستوران ولی هیچ کدوم خوب غذا نخوردیم حالا میدونستم اریا هم یک جورایی درد منو داره.

اریا منو رسوند خونه تا صبح خوب نخوابیدم.

همش کابوس دیدم.

ساعت ۱۱ بود به آرزو زنگ زدم.

از استرس تمام تنم میلرزید.

گوشیشو جواب نمیداد.

زنگ زدم خونشون زهرا خانم گفت از دیشب که رفتن خونه ی آقای سالاری هنوز نیامدن.

داشتم میمردم.

-به نازی جون زنگ زدم.

اونم جواب نمیداد.

آخر سر به عمو زنگ زدم.

-سلام عمو.

-سلام دخترم .

-ارزوبا شماست.

-اره عزیزم یکم حالش خوب نبود اوردیمش بیمارستان.

-چی شده.

-الان خوبه یکم هیجان زده شده.

-میشه گوشی رو بهش بدید.

-الان با کیان تو اتاقتن .بهش میگم بهت زنگ بزنه

اشکام سرازیر شد.

صدام میلرزید.

-باشه خداحافظ.

رفتیم تو حموم نمیخواستیم مامان اینا صدامو بشنون.

ابو باز کردم.زیر دوش نشستیم اینقدر گریه کردم که دیگه نفسم بالا نمیامد.بلاخره قبول کرد

از حموم آدم بیرون.

روی تخت دراز کشیدم.

چند تا قرص خواب آور باهم خوردم .چشمامو بستم.

-همه چی تموم شد.

-مگه همینو نمیخواستی .خودتو گول میزدی

به چی امید داشتی اینکه کیان ازش خواستگاری نکنه.

احمق بیچاره.

...

با صدای مامان از خواب بیدار شدم.

-خوبی مادر میدونی چند ساعته خوابیدی گوشیت همش زنگ میخوره.

-ساعت چنده .

-دو.

-پاشو یک چیزی بخور.باشه مامان الان میام.

-چشمات چرا قرمزه گریه کردی.

-نه حموم بودم توش شامپو رفته.

مامان بهم جوری نگاه کرد انگار میدونست دارم دروغ میگم.

-باشه زود بیا پایین.

مامان رفت از اتاق بیرون.

به گوشیم نگاه کردم.

چند تا تماس از آرزو داشتم.چند تا هم از شماره هم ناشناس بود.چند تا هم آریا بود.

به آریا زنگ زدم.

-سلام.

-سلام چی شد.

زدم زیر گریه.

-چرا گریه میکنی.

-همه چی تموم شد.

چند لحظه سکوت کرد.

-باشه گریه نکن.باید همه چی رو در نظر میگرفتی.

-چطور میتونی این قدر بیخیال باشی.

-اروم باش بیتا.خواهش میکنم به خودت مسلط باش.

-چطور میتونم دارم دق میکنم

تو رو خدا یک آرام بخش بهم بده تا اروم شم نمیتونم تحمل کنم.

-باشه الان میام دنبالت بریم بیرون.

-نه من هيچ جا نيام  
دلَم ميخواد تو خونه باشم حوصله ي جايي رو ندارم.  
بلاخره رفت خواستگاريش.  
منو ول كرد.  
همين امشب بايد بيای خواستگاري.  
-بيتا تمومش كن اينقدر عجله براي چيه.  
-تو قول دادی.  
-اره باشه فردا زنگ ميزنم.  
-همين الان خواهش ميكنم.  
-چرا لج ميكنی.  
-منو به آرزو فروخت دارم آتیش ميگيرم.  
گفت دوستم داره.  
گفت عاشقمه.  
به هق هق افتاده بودم.  
كلماتو تکه تکه می گفتم.  
گ...فت...-خوشبختم...م...يكنه..  
دارم ميميرم تو نميفمی.  
دارم چی ميکشم .  
-باشه باشه اروم باش.  
اگه الان زنگ بزني براي خواستگاري پدر ومادرت شك ميکنن.  
-برام مهم نيست.  
-باشه زنگ ميزنم.  
گوشيو گذاشتم.

---

به سقف خیره شدم.

همش خوابم میامد بخاطر قرصا بیحالم بودم.

دوباره مامان آمد تو اتاق.

-هنوز که خوابیدی.

-الان بلند میشم.

-تو دکتر نیازی رو چقدر میشناسی.

-دکتر روانپزشکمه. دوست نوید پسر خاله ی ارزوه.

-زنگ زده برای خواستگاری.

-خوب.

-تو میدونستی.

-اره .

-چرا چیزی نگفتی.

-گفتم بهش باید با خانوادم صحبت کنه.

-یعنی تو موافقی .

-اره پسر خوبیه.

-قراره شب بیاد خواستگاری مثل اینکه قراره چند روز دیگه بره خارج کشور پیش خانوادش میخواست خیالش از

بابت تو راحت بشه هرچی بهش گفتم باشه برای بعد گفت ممکنه یک ماه طول بکشه. مجبور شدم قبول کنم

بابات یک عالمه قر زده.

-برو به خودت برس بیاد با این وضع ببینتت فرار میکنه.

-باشه.

-برم با تینا خونه روم تب کنم خواستگاری این مدلی ندیده بودم.

مامان درحال قر زدن از اتاق بیرون رفت.

از جام پاشدم تو آئینه نگاه کردم قیافم افتضاح بود.

چشمام که اینقدر گریه کرده بودم باز نمی شد

یکم کرم زدم و آرایش کردم که بهتر بشم.

ولی بازم گریه باعث میشد همه ی صورتم داغون بشه.

اختیار اشکامو نداشتم.

بلاخره یکم اروم شدم رفتم پایین ساعت پنج بود از ظهر که چند لقمه غذا خورده بودم دیگه هیچی نخورده بودم.

به طرف اشپزخونه رفتم.

بابا چپ چپ نگاه میکرد.

انگار یک جورایی همه بهم مشکوک بودن ولی کسی به روم نمیآورد.

-این چه شکلیه چرا چشمت اینقدر ورم کرده

همین جوری میخوای بیای جلوی مردم.

-چکار کنم.

-یکم مداد به چشمت بکش شاید بهتر بشه.

-کشیدم.

-بشین برات یخ بزارم شاید ورمش بهتر بشه.

-نمیخواد خودش خوب میشه.

.....

-ساعت نزدیک ۸ بود همه تو حال منتظر بودیم

زنگو زدن.

تینا رفت درو باز کرد.

-پاشو برو تو اشپزخونه.

-مامان مگه منو ندیده.

-باشه پاشو برو.



رفتم تو اشپزخونه.

آریا با دسته گل آمد تو خوش تیپ شده بود.

ناخودآگاه با کیان مقایسه کردم.

یک قطره اشک از گوشه ی چشمم پایین آمد.

اشکمو پاک کردم.

نیم ساعت بعد چایی بردم به همه تعارف کردم کنار مامان نشستیم.

- خوب پسرم از خودت بگو.

-راستش من اول بخاطر اینکه بد موقع مزاحم شدم معذرت میخوام.

بخاطر کارم یک دفعه مجبور شدم برم خارج کشور بخاطر همین میخواستم از بیتا خانم مطمئن شم بعد با خانوادم در میون بزارم.

من روانپزشکی خوندم. پدرم مادرم تو کانادا هستند.

اونجا زندگی میکنم.

منم برای یک مدت اینجام بعدشم شاید برم خارج.

آریا خیلی صحبت کرد.

مامانو بابا ازش خیلی خوششون آمده بود.

تمام مدت حواسم جایی دیگه بود.

-دخترم حواست کجاست با آقای دکتر برید بالا صحبت کنید.

از پله ها بالا رفتم.

رفتم تو اتاق آریا هم دنبالم امد.

-بشین.

-

روبروم نشست.

-چطور ی؟

-میبینی که.

-بهبتره به خودت مسلط باشی بلاخره ممکن بود این اتفاق بیافته.

-میدونم ولی خیلی سخته.

-بیتا باید باهاش کنار بیای یا اینکه این بازی رو تموم کنی.

-الان دیگه خیلی دیره.

-پس به اعصابت مسلط باش فردا چجوری میخوای باهاش روبرو بشی.

-نمیدونم .

-بهبتره همه چی رو قبول کنی.

....

همه چی زود تموم شد حلقه ای که قرار بود تو دست آرزو بره تو دست من رفت .

وحلقه ی من تو دست آرزو.

مامان اینا از جواب مثبت من شکه شدن.

منی که همیشه از ازدواج فراری بودم ایجوری یک دفعه قبول کردم.

مامان که خیلی خوشحال بود ولی بابا با اینکه از آریا خوشش آمده بود معلوم بود زیاد راضی نیست.

....

صبح شده بود از خواب بیدار شدم.

دستو صورتمو شستم باخودم تصمیم گرفتم که مقاوم باشم .ولی میدونستم بادیدنش همه ی تصمیماتم خراب میشه.

لباسامو پوشیدم شال سفیدی سرم کردم.

به حلقه ی دستم نگاه کردم .

خیلی مسخره بود همه چی ساخته گی بود.

حلقه ،شوهر، لبخند ،نگام،خودم.

رفتم پایین.

مامان با قیافه ی خوشحال آمد سمتم.

-سلام مادر داری میری.

-اره مامان.

-الهی قربونت برم چقدر سفید بهت میاد.

ایشال... لباس عروسیتو بپوشی.

لبخند مسخره ای زدم.

بابایک جووری نگام میکرد .

هنوزم از کارم متعجب بود.

-بین بیتا من بخاطر تو دیشب قبول کردم چون تو دختر عاقلی هستی ولی فکر نکن بدون تحقیق میزارم عقد کنید .پس همه چی رو صد در صد حساب نکن.

-بله بابا.

-چی میگی آقا ،

پسر به این خوبی دکترم که هست این حرفا چیه حالا که خودش موافقه تو تو دلشو خالی کن.

-من که حرف بی ربطی نمیزنم باید بدونیم این پسره کیه چیه یک دفعه از کجا پیداش شده.

-تو عادت کردی از بس تو دادگاه بودی به همه مشکوکی.

حوصله ی جرو بحثشونو نداشتم ازشون

خدا حافظی کردم رفتم بیرون.

آخر بهار بود.

هوا خیلی خوب بود ولی برای من همه چی بی معنی بود.

به شرکت رسیدم.

تپش قلبم بالا رفته بود.

به اطراف نگاه کردم.

وارد شدم نگهبان تا منو دید.سلام کرد و عیدو تبریک گفت.

وارد آسانسور شدم.

به در شرکت رسیدم نفس عمیقی کشیدم. در زدم

آقا جعفر درو باز کرد.

بعد کلی سلام و احوالپرسی و تبریک عید به طرف اتاق رفتم.

به در اتاق اون نگاه نکردم دستو پام میلرزید.

سارا تا منو دید امد طرفم ب \*غ\* \*ل\* \*م\* کرد

-کجایی دختر دلم برات تنگ شده بود.

-مسافرت بودن بعدشم نامزد کردم.

-شوخی میکنی آره.

-نه .

حلقمو بهش نشون دادم.

-چه یک دفعه.

-یک دفعه هم نبود.

قبلا میشناختمش بعدم دیدم پسر خوبیه شرایطشم خوبه قبول کردم.

-حالا این آقای خوشبخت کیه.

-روانپزشکه.

-افرین بابا دکتر تور کردی

-حالا کو شیرینی .

-سر صبح شیرینی فروشی کجا بود.

-تو کاریت نباشه میگم جعفر آقا بره بگیره.

هنوز تازه نامزد کردیم تو میخوای همه رو خبردار کنی.

-خسیس نباش شیرینی عروسی رو هم جدا میخوریم

-باشه.

سارا رفت بیرون منم مشغول شدم اصلا تمرکز

نداشتم هر لحظه نگران بودم.

ساعت نزدیک ۱۱ بود که جعفر آقا با یک جعبه شیرینی آمد

-بفرمایید خانم مهندس.

-سارا چند تا شیرینی برداشت.

بقیشم گفت بیره به بچه های شرکت بده.

نیم ساعت بعد در اتاق باز شد

قلبم از حرکت ایستاد.

کیان با قیافه ی عصبانی آمد تو اتاق ته ریش در آورده بود لاغر شده بود.

-چیزی شده مهندس.

-خانم آراین چند لحظه بیرون باشید

سارا با تعجب بیرون رفت.

تمام تنم میلرزید بازم جلوش باخته بودم.

بهش نگاه نمیکردم.

آمد سمتم.

-این مسخره بازی ها چیه.این شیرینی چیه.ظرف شیرینی رو از رو میز پرت کرد پایین هزارتیکه شد.

سارا در اتاقو باز کرد.

کیان سرش داد زد

-گفتم بیرون.

سارا دوباره رفت بیرون.

-مسخره بازی در کار نیست.ازدواج کردم.

-اونوقت این داماد یک شبه از کجا آمد.

بازیه جدیدته.

-نه اتفاقا یک شبه هم نبود تو خوب میشناسیش.

آریا نیازی.

رگای پیشونیش زده بود بیرون چشماش سرخ شده بود.

-دروغ میگی.

-چرا باید بهت دروغ بگم.

فکر میکنی همه مثل خودتن. باور نمیکنی از پدرم بپرس.

آمد نزدیکم.

-وای به حالت اگه راست باشه .

-مثلا چکار میکنی مگه خودت از کس دیگه ای خواستگاری نکردی پس دلیلی برای اینکه برای من تکلیف تایین کنی نداری.

- اتفاقا دارم . هنوز زن منی

زدم زیر خنده.

-فکر کردی من احمقم. اون مال ۲۰ روز پیش بود.

برگه رو از جیبش در آورد پرت کرد سمتم.

-مدتشو نگاه کن ۳ماهه.

به برگه نگاه کردم. رنگم پرید.

پوزخندی بهم زد.

-که چی این برام اهمیتی نداره.

-شوهر عزیزت میدونه که صیغه ی منی. باهام رابطه داشتی

بهش نگاه کردم.

---

- تو گولم زدی قرار بود چند روز باشه.

بهر حال اون گذشتم براش اهمیت نداره.

دستاشو مشت کرد.

این قدر آمد نزدیک که چسبیدم به دیوار.

- خوب گوشاتو باز کن بهتره همه چی رو فراموش کنی این حلقه ی مسخره رو هم در بیار.

چشمای مشکیش سرخ بود.

قلبم همش میکوید. به قفسه ی سینم

- تو بهتره همه چی رو فراموش کنی.

من میخوام با اریا ازدواج کنم.

تو هم بهتره بری سراغ زندگیه خودت.

- زندگیه من تویی لعنتی.

- برای همین از آرزو خواستگاری کردی.

- بیتا تو نمیفمی مجبور شدم.

- اتفاقا خوب میفهمم از اول کارما اشتباه بود.

ما به درد هم نمی خوریم.

تو با آرزو خوشبخت میشی. آرزو دختر خوبیه.

- چطور میتونی این حرفو بزنی. برات مهم نیست که با آرزو ازدواج کنم.

داشتم جون میدادم. ولی باید این کارو میکردم.

- نه..

من دارم ازدواج میکنم.

- این کارو بامن نکن.

- دیگه دیر شده. همه چی خراب شده.

تو دیگه از آرزو خواستگاری کردی اونم قبول کرده.

میخوای چکار کنی هان. خواستگاریتو پس بگیری

بهبش بگی میخوای با بهترین دوستش باشی.

-من همه چی رو درست میکنم.

-دیگه هیچ چی درست نمیشه.

قبول کن همه چی تموم شده.

-بیتا خواهش میکنم.

-بسته دیگه من آریا رو دوست دارم اون پای همه چیز وایستاده..منو همین جوری قبول کرده.

-یادمه یک روز گفتی منو دوست داری.

-منم یادمه گفتی خوشبختم میکنی آدما حرف زیاد میزنن ولی وقت عمل کردن همه چی عوض میشه.

برو. راحتم بزار.

تو الان شوهر دوستمی نمیخوام با این حرفا بهش خیانت کنم.

-ولی من دوستت دارم.

-من الان به آریا تعهد دارم. اونو دوست دارم.

حالت صورتش عوض شد داشتم کم میاوردم.

از م دور شد.

به سمت در رفت تو لحظه ی اخر برگشت نگام کرد.

-خودت خواستی که این طوری بشه.

رومو ازش برگردوندم.

دیگه تحمل نداشتم نگاش کنم. اشکام پشت سرهم میریخت

درو بست رفت بیرون.

قلبم تیکه تیکه شد.

روی زمین نشستم دیگه نمیتونستم رو پام وایستم. سارا آمد تو اتاق.



-خوبی بیتا.

-همه چی تموم شد. همه چی تموم شد.

هق هق میزدم

سارا بغلم کرد.

-گریه نکن عزیزم.

مردا همین جورین احساس زنا براشون اهمیت نداره.

-من خیلی بد بختم.

سارا کلی دلداریم داد. بعدم برام آب قند آورد.

هیراد اون روز شرکت نیامد کیانم سا را گفت همون موقع از شرکت رفت بیرون.

سارا فهمیده بود ولی چون حالم خوب نبود ازم سوال نپرسید.

ساعت ۴ بود با اینکه حالم خوب نبود تا ساعت ۴ وایستادم چون خیلی مرخصی گرفته بودم...

آریا زنگ زد فهمید حالم خوب نیست گفت میاد دنبالم.

رفتم پایین.

اریا دم در شرکت منتظرم بود.

سوار ماشینش شدم تا دیدمش دوباره زدم زیر گریه.

-بیتا اروم باش.

-دارم میمیرم. همه چی تموم شد ولم کرد.

دستامو گرفت

-زندگی همینه شاید این جوری باید میشد.

-چرا من. چرا زندگیه من.

-هر کس ممکنه این اتفاق براش بیافته فرقی نداره.

اونا هم همینو میگن.

-اریا دوشش داشتم با تمام وجودم.

نمی دونم بدون اون میتونم زندگی کنم یا نه.

اشکامو پاک کرد.

-قوی باش. با سرنوشت نمی تونی بجنگی.

دستاش هنوز رو صورت تم بود.

یک ماشین با سرعت از کنارمون رد شد. ایینه بغل ماشینو شکست.

ماشینه کیان بود. از ماشین پیاده شد.

آمد سمت در اریا درو باز کرد یقه ی اریا رو گرفت از ماشین پیادش کرد.

قیافش مثل دیونه ها شده بود.

-با اجازه ی کی به زن من دست میزنی.

- یادم نمیاد بیتا با تو ازدواج کرده باشه.

از ماشین پیاده شدم.

-بهبش نگفتی مدت صیغمون تموم نشده.

رنگ من پرید اریا تعجب کرد کیان پوز خند زد.

-تو بهم قول دادی به کسی نگی جون منو قسم خوردی.

-این چی میگه بیتا.

-اریا برات تو ضیح میدم.

-خواستی توضیح بدی بقیه چیزا رو هم بگو.

-بسته دیگه چی از جونم میخوای.

-تو گند زدی به زندگی من میزارم راحت راه بری بهم بخندی.

اریا یقشو از دست کیان بیرون کشید.

-بیتا سوار شو.

-کجا بیتا با تو جایی نمیاد.

- به تو ربطی نداره ما نامزدیم خودمون مشکلاتمونو حل میکنیم.

- ببین آقای دکتر با بد کسی طرف شدی. نمیزارم چیزی که ماله منه رو ازم بگیری.

- فعلا که مال من شده.

کیان مشتی به صورت اریا زد که اریا افتاد رو زمین

به سمتش رفتم. کیانو هل دادم اونور رفتم سمت اریا

از بینیش خون میامد.

- برو گمشو لعنتی راحتمون بزار.

کیان با ناباوری نگاه میکرد. خیسبیه چشماشو احساس کردم

به طرف ماشینش رفت. با سرعت از اونجا دور شد.

چند تا دستمال از تو ماشین برداشتم دادم دست اریا.

سوار ماشین شد منم سوار شدم حرفی نمیزد. از اینکه اون موضوع رو ازش قایم کرده بودم ازش خجالت میکشیدم.

-اریا!!

-هیچی نگو..

تمام راه سکوت کرده بود.

-رسیدیم به در خونه.

بازم حرفی نمیزد.

-معذرت میخوام.

-من بهت اطمینان کردم. تو رو دوستم میدونستم اونوقت تو چیز به این مهمی رو ازم قایم کردی.

-میخواستم بهت بگم ولی گفتم اگه بفهمی بهم کمک نمیکنی.

-اگرم بهت کمک نمیکردم بازم باید میگفتی.

-منو ببخش واقعا شرایطم خوب نیست فکرم کار نمیکرد فقط میخواستم

این ماجرا تموم بشه.

-چیزه دیگه ای هم هست.

سرمو پایین انداختم.

-پس هست.

-نگو اون چیزیه که تو فکره.

ساکت بودم.

-بیتا تو که اون حماقتو نکردی.

بازم سکوت.

-چکار کردی بیتا؟

-گفت منو میخواند گفت دوستم داره.گفت میاد خواستگاریم.گفت که زنشم.

-تو مگه بچه ای که خامش بشی.

-دوستش داشتم میفهمی!!!!..... دوستش داشتم...

اریاساکت شده بود حرفی نمیزد.

میدونی چکار کردی.اگه خانوادت بفهمن چی؟

-کسی نمیفهمه.

-اگه کیان بهشون بگه.

-این کارو نمیکنه چون پای خودشم گیره.

-مگه ندیدیش چطور همه چی رو به من گفت فکر کردی براش کاری داره به بقیه هم بگه.

تو مردا رو خوب نمیشناسی اگه کسی روبرخوان برای بدست آوردنش هر کاری میکنن حتی اگه به قیمت

زندگیشون باشه.

-چکار کنم.

-فقط دعا کنی دیونه بازی در نیاره به کسی چیزی نگه.

حالابرو تو.

از ماشین پیاده شدم.

-اریا.

-بله.

-معذرت میخوام. تو رو درگیر مشکلات خودم کردم.

-اشکال نداره خدا حافظ.

رفتم تو.

چند جفت کفش تو بود.

مامان احتمالا سر صبح خاله رو خبر کرده بود.

اصلا حوصلشونو نداشتم.

-سلام خاله جون.

-سلام عروس خانم. مارو قابل ندونستی برای خواستگاری بهمون بگی.

-گفتم که خواهر یک دفعه شد آقای دکتر میخواستن برن خارج.

-حالا این اقا داماد کجا هستن.

-رفت خاله کار داشت.

-بیتا چرا نگفتی بیاد تو زشته.

-مامان کار داشت.

-نمیدونی خواهر چقدر اقااست.

-ببخشید من برم لباسامو عوض کنم.

-حالا کی عروسیه.

-معلوم نیست. باباش که گفته تا اخر ماه باید عقد کنن.

-مامان همیشه تا خانوادش نیان همیشه که.

به طرف پله ها رفتم.

-بیتا باباتو که میشناسی یک صیغه محرمیت میخونیم تا خانوادش بیان.

-راست میگه خاله خوبیت نداره دختر و پسر باهم همین جوری برن بیرون.

با اسم صیغه تمام تنم لرزید.

---

وای حالا چکار کنم. تا دوماه دیگه چطور اینا رو راضی کنم.

رفتم تو اتاقم مانتوشلوارمو در آوردم پرت کردم روی تخت.

سرمو تو دستام گرفتم سرم داشت میترکید.

موبایلم زنگ خورد

تو کیفم دنبالش گشتم. ارزو بود

باید جوابشو میدادم از دیروز هزار دفعه بهم زنگ زده بود.

-سلام.

-سلامو کوفت چرا هیچ وقت جواب نمیدی.

-ببخشید.

-اصلا نمیگی ارزو مرده زندس.

-من که دیروز بهت زنگ زدم بابات گفت نمیتونی صحبت کنی.

-اره حالم خوب نبود

-بابام راست میگه با اریا نامزد کردی.

-اره.

-خیلی بیمعرفتی من باید از کس دیگه بشنوم تو نامزد کردی. تو بهترین دوستمی.

-ببخشید یک دفعه شد اصلا قرار نبود بشه یک دفعه اریا امد خواستگاریم چون میخواد بره پیش خانوادش

میخواست ازم مطمئن بشه

هنوز که چیزی نشده فقط یک خواستگاری بود. یک حلقه دستم کرد هنوز خانوادش منو ندیدنش شاید ازم

خوششون نیاد.

-بیخود تو بهترینی باید از خداهشون باشه که تو عروسشون بشی. باید عروسی مونو تو یک روز بگیریم.

نمیدونی بیتاچی شد. بلاخره انگشتر دستم کرد.

چشمامو بستم. دستامو مشت کردم قلبه نیمه جونمو چنگ زدم.

-خیلی خوشحالم امیدوارم خوشبخت بشی.

-بیتا خیلی خوشحالم ....اول که امد خونه بازم لج بازی میکرد باباش باهش صحبت کرد.

ولی قبول نمیکرد منم اینقدر استرس داشتم بیهوش شدم.منو بردن بیمارستان.بعد نمیدونم چی شد یک دفعه  
نظرش عوض شد حلقو دستم کرد.

حالا بعدا تلافیه کارشو سرش در میارم.

خیلی اذیتم کرد ولی اشکالی نداره

یک روزم من اذیتش کردم.

ماندانا جون گفته تو هفته ی دیگه یک نامزدیه جمع وجور بگیریم ماه دیگه هم عقدو عروسی چون من حوصله  
ندارم الکی صبر کنم.

باید بیای کمکم یک عالمه کار دارم هنوز لباس ندارم.

برای نامزدی کلی کار سرم ریخته بدون تو نمیتونم.

میای کمکم مگه نه.

قلبم دیگه نمیزد نمیدونم چرا زنده بودم

-بیتا صدامو میشنوی.

-اره.

-میای کمکم مگه نه.

-اره.

-فعلا خدا حافظ فردا میام بریم خرید ساعت 6 منتظر باش.

گوشی رو قطع کردم.موبایلمو خاموش کردم.

چند بار پلک زدم به اطراف نگاه کردم.زندگیم نابود شده بود.روی تخت دراز کشیدم.

نفسم تنگ شده بود .

حوصله نداشتم برم پایین لبخند بزنم.

خودمو زدم به خواب مامان چند بار تینا رو فرستاد ببینه خوابم یا نه

شبوتا صبح نخوابیدم بدترین شب زندگیم بود. نزدیک 4 صبح خوابم برده بود.

....

چشمامو باز کردم ساعت 7 بود. فقط 3 ساعت خوابیدم در واقع چون دادم. همون 3 ساعت کابوس دیدم.

لباسامو پوشیدم.

از جام بلند شدم چشمام سرخ بود حتی اشکی برای ریختن نداشتم.

مامان کلی قر زد که چرا دیشب خوابیدم به خالم برخورد.

منم فقط سکوت کردم. بابا اروم بود انگار فهمیده بود خالم خوب نیست ولی چیزی نمیگفت فقط چند لقمه غذا خوردم.

از دیشب چیزی نخورده بودم اشتها کور شده بود این چند وقت به زور غذا میخوردم.

تو این بیست روز شاید 4 یا 5 کیلو وزنم کم شده بود.

از خونه بیرون رفتم حوصله ی رانندگی نداشتم با تاکسی رفتم شرکت.

رفتم تو اتاق .

سارا نیامده بود.

تلفن اتاق زنگ خورد. گوشی رو برداشتم.

-نقشه های پروژه ی طلوع رو بیارید تو اتاقم.

گوشی رو گذاشت.

امروز قصد کشتنمو داشت.

از جام پا شدم بخاطر بیخوابی سر گیجه داشتم.

هنوز نرفته بودم که هیراد امد تو اتاق.

-سلام.

-سلام.

ناراحت بود.

-خانم ارین نیامدن



- نه

- راستی تبریک میگم شنیدم نامزد کردید.

- بله.

- فکر میکردم قصد ازدواج ندارید.

-اره... ولی یک دفعه شد.

-حتما اینقدر خوب هستند که به این سرعت بهشون جواب دادید.

چون فکر کنم عادت ندارید زود جواب خواستگاراتونو بدید.

-آه منظور تون به خودتونه واضح بگید من که همون موقع جوابتونو دادم.

شما شاید اشتباه برداشت کردید.

از جواب مستقیمم جا خورد.

-ببینید آقای مهندس من برای شما احترام زیادی قایلیم ولی شما با من خوشبخت نمیشدید.

چرا به اطرافتون خوب نگاه نمیکنید. کسای بهتر از منم هستند که لیاقتشون بیشتر از منم

-منظورتونو نمیفهمم.

-شما مردا عادت به خود خواهی دارید هیچ وقت کسی که جلوی چشما تونه رو نمی بینید.وقتی از دستش بدید

تازه میفهمید.اون موقع هم خیلی دیره

-چرا واضح حرفتونو نمیزنید.

-خانم ارین. فکر نکردید با اینکه قیافه ی خوبی داره از نظر خانوادگی هم که خودتون بهتر میدونید چجوریه... این

قدرم خواستگار داره

چرا ازدواج نکرده.

رنگش پرید.انگار از خواب پریده باشه

-دارید شوخی میکنید؟

-نه....چرا باید شوخی کنم. من یک زنم میفهمم که کسی یک نفرو دوست داشته باشه رفتارش چجوریه درسته

که سارا هیچ وقت چیزی نمیگه ولی از چشماش میفهمم که چی میکشه .

اینقدرم خانومه که با اینکه میدونست شما یک روزی خواستگار من بودید بازم

باهام مثل یک دوست رفتار میکنه.

به عنوان یک دوست بهتون یک نصیحت میکنم .

دختری مثل سارا کم پیدا میشه که سالها منتظر تون بمونه از دستش ندید وگرنه پشیمون میشید.

بعدم نقشه ها رو برداشتم از اتاق بیرون امدم. خیلی وقت بود که میدونستم سارا عاشق هیراده.

همون طور که من کیانو دوست داشتم اونم معلوم بود که خیلی وقته عاشق هیراد شده

از چشماش میفهمیدم که بی توجه یه هیراد چقدر عذابش میده.

به اتاق کیان رسیدم در زدم.

جواب نداد.

رفتم تو داشت با تلفن صحبت میکرد.

نه عزیزم امشب کاردارم. خودت برو خرید تو هر چی بخری من می پسندم.

ناخونامو تو دستام فرو کردم.

قلبم دیوانه وار میزد.

همه جا رو تار میدیدم.

(بیتا اروم باش نزار بفهمه که چقدر بیچاره ای)

نقشه ها رو رومیز گذاشتم برگشتم سمت در.

-صبر کن.

-عزیزم فعلا کاردارم بعدا باهات تماس میگیرم.

-منم دوستت دارم.

قلبم برای چند ثانیه نزد. هنوز پشتم بهش بود.

بغضمو فرو دادم. داشتم منفجر میشدم.

-قسمت اخر این نقشه ها ایراد داره باید تا بعداز ظهر تمومش کنید.

برگشتم سمتش.

هیچ حسی تو صورتش نبود انگار من براش سالهاست غریبه بودم.

نقشه ها رو از رومیز برداشتم.

-بهتر از منو ارزو دور باشی خیلی خوشم نیامد ز منم با تو بگرده.

اشک تو چشمام جمع شده بود.

میگفت ز منم. من یک روز ز منم بودم به من میگفت دوستم داره. حالا دلش نمیخواست من با ز منم رابطه داشته باشم.

از اتاق بیرون رفتم.

رفتم تواتاق خودم.

سارا امده بود.

-بیتا خوبی. رنگت پریده.

-اره من جون سگ دارم هر کی جای من بود الان صد تا کفن پوسونده بود.

-این حرفونزن. اون لیاقتتو نداشت.

-سارا؟

-جانم.

-اگه دوستش داری بهش بگو مثل من نباش که دیر بشه.

-چی میگی؟

-میدونم دوستش داری. وقتی میبینیش برق چشما تو میبینم.

یک قطره اشک از چشماش چکید.

-اما اون منو نمیخواد.

-از کجا میدونی.

-اصلا بهم توجه نمیکنه.

-از کجا میخواد بفهمه وقتی تو چیزی نمیگی.

-نمیدونم..

هر دو ساکت بودیم.

تلفن اتاق زنگ خورد سارا گوشی رو برداشت.

-بله. باشه حتما.

-چی شد.

- هیراده. میگه باید نقشه ها تا بعد از ظهر تموم بشه. بهم گفت برم اتاقش نقشه ها رو تموم کنم.

-بخاطر همین داری لبخند میزنی.

چون کارت زیاد شده. یا اینکه گفته بری تو اتاقش.

-بیتا اذیت نکن دیگه.

-باشه برو.

-الان خوبم.

-تو همیشه خوبی ....هیراد بی لیاقته که تو رو نمی ببینه.

- نگوگ\*ن\*ا\*ه داره

توهم پاشو که یک عالمه کار داری باید نقشه رو تا بعد از ظهر تحویل بدی.

سارا از اتاق بیرون رفت.

-زود دست بکار شدی مهندس زمانی.

به کارم مشغول شدم همش اون جمله ی کیان تو سرم می چرخید

تمرکز نداشتم.

سارا برگشت تو اتاق. نزدیک ساعت ۴ بود

رو لباس لبخند بود.

-چی شد.

-وای بیتا از استرس مردم.نمیدونم چی شده رفتار هیراد عوض شده یک جووری نگام میکرد.

تو برام خوش شانسی آوردی.

تا حرفشو زدی اون این جووری شد.

-برو بابا مگه تو خرافاتییی.

-نه بخدا راست میگم تازه بهم گفت واستم خودش منو میرسونه خونه.

دارم از خوشحالی میمیرم.

-برات خیلی خوشحالم.

-امیدوارم تو هم به...

بهم نگاه کرد انگار فهمید داشت چی میگفت.

-معذرت میخوام.

-اشکال نداره تو برو تا آقا هیراد زیاد منتظر نمونده.

آمد سمتم ب \*غ\*ل\*م\* کرد.

-خیلی خوبی بیتا.

-برو لوس نشو.

سارا رفت . براش خوشحال بودم.

هنوز نقشه ها کارداشت.

ساعت نزدیک ۶بود.

-وای آرزو.

موبایلمو در آوردم به آرزو زنگ زدم.

-سلام دارم میام.

-آرزو نمیتونم پیام کار دارم.

-یعنی چه پس من چکار کنم.

الان به کیان زنگ میزنم بهت اجازه بده بیای.

-نه خواهش میکنم اینجا محل کارمه نمیخوام بقیه فکر کنن دارم سو استفاده میکنم.

-پس چکار کنم.

-با فرشته یا الهام برو.

-نه من میخوام با تو برم.

-ببخشید جبران میکنم.

-بهر حال به کیان میگم اینقدر ازت کار نکشه.

-خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم.

نمیدونی که گفته باهات رابطه نداشته باشم.

رفتم سر کارم.

ساعت ۷ بود خسته شدم.

موبايلم زنگ خورد.

-بله.

-سلام.

-سلام کجایی.

-شرکت.

-مگه کارت تموم نشده.

-نه.

-از قصد سرت کار ریخته.

-نمیدونم.

-بیایم بریم بیرون.

-نه حوصله ندارم.

-باشه من باید آخر هفته ی دیگه برم کانادا بابام حالش خوب نیست.

-چش شده.

-مشکل قلبی داره.

-متاسفم.

-اشکال نداره.

فقط من رفتم حواسم بهت هست نری باز مثل نقل و نبات قرص بخوری. که من میفهمم.

-اریا!!!!

در اتاق باز شد کیان با قیافه ی عصبانی آمد تو.

-بهت زنگ میزنم.

-چی شد.

-بهت زنگ میزنم.

گوشی رو قطع کردم.

-خانم مگه اینجا محل صحبت های عاشقانه ست.. نقشه ها تموم شد.

-آخر شه.

-من بیکار نیستم شما اینجا با تلفن صحبت کنی من منتظر نقشه ها باشم.

-اگه خیلی نقشه هاتونو میخواید خودتون تمومش کنید.

من وظیفه ندارم بیشتر از ساعت کاریم اینجا بمونم.

الانم بخاطر قولی که به مهندس زمانی دادم تو این شرکت.

-چیه میخوای مخ اونو هم بزنی که آریا ولت کرد بری سراغ اون.

سیلیه محکمی بهش زدم.

-خفه شو چطور جرات میکنی بهم این حرفو بزنی.

دستام میلرزید.

انتظار این کارو نداشت چشمات سرخ شده بود.

شالمو گرفت تو دستات.

- مثل اینکه خیلی بهت رو دادم.

-ولم کن خفم کردی.

چشمام تار شده بود.

چشمام سیاهی رفت.

....

با سیلی که به صورتم خورد بیدار شدم.

چشمامو باز کردم.

صورتم خیس بود.

-خوبی؟! -

بهش نگاه کردم. تو ب\*غ\*ل\*ش بودم.

چشمامو بستم دوباره باز کردم انگار داشتم یک رویا میدیدم.

رویا نبود خودش بود.

هلش دادم. تکون نخورد.

-برو کنار .

دستشو که دورم بود از دورم باز کرد.

با سرگیجه بلند شدم کیفمو از رو میز چنگ زدم.

-بیتا صبر کن حالت خوب نیست.

-بدرک به تو چه ..

-مگه نگفتی از تو و از زنت دور باشم پس تو هم بهم نزدیک نشو.

میرم بیرون یکی رو پیدا میکنم منو برسونه.

میدونی که من تو پیدا کردن مرده استادم.اچه ممکنه هیرادم منو نخواد باید یکی دیگو رو هم زیر سر داشته باشم.

-بیتا!!!!

-دیگه صدام نکن من برای تو خانم رضاییم

-هنوز ز نمی میدونی که.



-اخ ببخشید یادم نبود.من یک زن صیغه ایم که نامزد یکی دیگه شدم چند نفرم زیر سر دارم بعد تموم شدن صیغم میخوام صیغه ی اونا بشم.

بهر حال الان که دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.

توتنها چیزی که داشتیم ازم گرفتی.

-خفه شو بیتا.

-باشه خفه میشم... مشکلات اگه با خفه شدن من حل میشه.

از شرکت رفتم بیرون.برای اولین تاکسی دست تکون دادم رفتم خونه.

مامان رفته بود خونه ی خاله . رفتم تو اتاقم

از قرصام خوردم.روی تخت دراز کشیدم چشمامو بستم

امروز آریا منو رسوند خونه.

کیان رفته اصفهان برای بازدید. سارا بهم گفت که هیراد رسوندش خونه ولی چیز خاصی بهش نگفته.

ولی با این حال خیلی از این موضوع خوشحال بود.

آرزو قراره بیاد بریم خرید میخواستیم نرم ولی

آرزو دیگه داشت از دستم ناراحت میشد.

باهاش رفتم خریدکلی وسیله خرید.

ولی قرار شد لباسشو با خود کیان بخره

چند روز گذشته .

حالم خیلی بده همش حالت تهوع دارم قراره با اریا بریم دکتر آزمایش بدم.

وارد آزمایشگاه میشم.

با اریا منتظر میمونیم تا جواب حاضر بشه آریا عصبی به نظر میرسه.

مسئول آزمایشگاه اسممو صدا میکنه.

-خانم رضایی.

-بله .

با آریا به سمت مسئول اونجا میریم.

-بهتون تبریک میگم آزمایشتون مثبته.

-یعنی چی؟!؟

آریا رنگش میپره.

-یعنی دارید مادر میشیید.

خودم با چشمای خودم مردنمو میبینم.

دارم سقوط میکنم.

کنار دیوار سر میخوردم.

آریا کمک میکنه که روی زمین نیافتم.

صداها رو نامفهوم میشنوم.

حالت تهوع داره دیونم میکنه.

با کمک آریا از آزمایشگاه آدمم بیرون.

منو سوار ماشین میکنه.

هیچی نمیگم.

لال شدم.

به خیابون خیره میشم.

اینقدر تو خیابونا دور میزنه که شب میشه.

-نمی خوام یک چیزی بگی.

بازم سکوت میکنم.

-همه چی درست میشه.

دادمیزنم.

-هیچی درست نمیشه.

زندگیم نابود شده.

حالا من با این بچه چکار کنم.

باید بندازمش.

یک دفعه پاشو رو ترمز میزاره.

-چی میگی دیونه شدی.

-اره من دیونم اگه دیونگی اینه که بچه ای رو که پدرش داره با بهترین دوستم ازدواج میکنه  
دیونم.

اگه دیونگی اینه که بچه ای رو نگه دارم که شناسنامه نداره مادرش یک زن صیغه ایه  
دیونم.

-من نمیزارم این کارو بکنی.

-این زندگیه منه. تو دخالت نکن.

تو چی میفهمی من دارم چی میکشم. مردی رو که دوست دارم داره ازدواج میکنه.

بهم گفته با زنش رابطه نداشته باشم.

ازم متنفره.

فکر میکنه با مردا رابطه دارم.

بهم به چشم یک زن خراب نگاه میکنه.

بازم بگم یا نه.

آریا سرش پایین بود.

-تو مردی چه میدونی من چه حالیم اگه پدرم بفهمه دیگه نگام نمیکنه.

مامانم سخته میکنه.

بخاطر اشتباه من همه نابود میشن.

-من با هات ازدواج میکنم.

باتعجب نگاهش کردم.

-فکر کردی من کییم یک زن آویزون که زندگیه مردمو خراب میکنه.

هیچ وقت دیگه این حرفو زن از خودم بدم میاد  
حالم از خودم بهم میخوره که تو رو تو این بازی وارد کردم.  
این مشکل منه نه تو.

-ولی من نمیتونم بزارم این کار رو بکنی.

-اریا خواهش میکنم تو دوستمی درکم کن.

منو برسون خونه.

-ولی....

-خواهش میکنم.

رفتم خونه باید به فرشته زنگ میزدم یکی از فامیلاش دکتر زنان بود.

ازش شماره رو گرفتم گفتم برای یکی از فامیلاش میخوام.

رفتم به اون آدرس .

ولی دکتر قبول نکرد که این کارو کنه

منو با عصبانیت از مطب بیرون کرد.

بیرون مطب نشستم.

نمیدونستم چکار کنم.

-ببخشید خانم شما مشکلی دارید.

سرمو بالا آوردم یک زن میان سال با قد کوتاهی بود.

-نه ..

-میخوای بچتو بندازی.

بهش نگاه کردم.

-پس میخوای بندازی.

به اطرافش نگاه کرد کاغذی از جیبش در آورد. کاغذو به سمتم گرفت.

-این شماره. جمعه بهت زنگ میزنم بهت میگم کجا بیای.

پولم با خودت بیار.

شماره رو ازش گرفتم.

-ممنون.

باسرعت از اونجا دور شد.

کاغذو تو جیبم گذاشتم.

رفتم خونه.

آرزو زنگ زد گفت که باهاش برم برای خرید لباس

چون کیان کار داشت هنوز لباس نخريده بود فردا شب نامزدیشون بود ولی آرزو میگفت باید کیان لباسو انتخاب کنه منم باید باشم

ولی گفتم نمیام. خیلی اصرار کرد اما من قبول نکردم

روی تخت دراز کشیدم دستمو روی شکمم گذاشتم.

منو ببخش چاره ای ندارم.

اریا چند بار باهام تماس گرفته بود جمعه صبح پرواز داشت.

بیشتر مواظبم بود که کاری نکنم.

ولی من تصمیممو گرفته بودم

.

در اتاقو زدن.

-تینا برو حوصله ندارم.

در اتاق باز شد.

-مگه نمیگم....

-سلام.

-تو اینجا چکار میکنی.

-آدمم دنبالت بریم خرید

-گفتم که نمیام.

-بیتا یادته گفتمی هیچ وقت تنهام نمیزاری الان بهترین لحظات زندگیمه تو تو بدترین شرایط کنارم بودی میخوام تو این شرایطم کنارم.

-ولی ...

-خواهش میکنم نگو نه.

-پاشو حاضر شو.

مانتومو در آورد داد دستم.

مانتومو پوشیدم.

-بریم

-این جوروی مثل مرده ها شدی خوبه اریا با این قیافت فرار نمیکنه.

-از خدایم باشه.

یکم آرایش کردم رفتیم پایین

-خاله ما داریم میریم.

-چه عجب تو داری میری بیرون

بیچاره اریا که هر وقت میاد این خوابه مثل زنای حامله همش میخوابه.

رنگم پرید دستمو رو شکمم گذاشتم.

-ولش کن خاله خودشو برای اریا لوس میکنه.

دستمو گرفت با خودش برد بیرون.

درو بستم برگشتم تو جام خشک شدم.

-بیا دیگه کیان یک ساعته معطله

-دیونه چرا آمدی دنبال من .

-دلتم میخواد توهم باشی.

منو هل داد تو ماشین درو بست.

خودشم نشست.

قلبم تند تند میزد.

تمام ماشین بوشو میداد چقدر بو شو دوست داشتم.

چند بار پشت سر هم بوشو نفس کشیدم.

-ببخشید عزیزم معطل شدی

خانم خواب بودن.

-اشکالی نداره .

چند بار تو آینه نگاه کرد.

دلم آشوب بود ولی یک حس خوبی تو نزدیکیش داشتم.

به پاساژ رسیدیم.منو آرزو پیاده شدیم

هواسم نبود یک ماشین با سرعت از کنارم رد شد نزدیک بود به منو آرزو بخوره که یک دفعه

یکی دستمو کشید.

افتادم تو بغلش.

چه احساس خوبی بود. آرزو افتاده بود رو زمین راننده پیاده شد.

تو چشمات نگاه کردم چقدر دلم برات تنگ شده بود.

کیان رفت سمت راننده.

-مگه کوری نمی بینی احمق.

-ببخشید آقا این خانوما یک دفعه آمدن وسط

آرزو از روی زمین بلند شد کیان آمد سمتم.

-خوبی چیزیت نشد.

-خوبم.

آرزو به منو کیان نگاه کرد.

---

کیان ازم دور شد.

-بیتا خوبی .

-اره تو خوبی .

-اره خوبم.

رفتیم تو پاساژ ارزو تو فکر بود.

-چیزی شده .

-بیتا به نظرت کیان منو دوست داره.

-دیونه شدی اگه دوستت نداشت که باهات ازدواج نمیکرد.

-بعضی وقتا احساس میکنم هیچ حسی بهم نداره

-حتما اشتباه میکنی..

-نمیدونم.

کیان عقب تر از ما میامد.

به ویتترین مغازه ها نگاه میکردم.

آرزو یک لباس طلایی انتخاب کرد. رفت تو پرو.

منم داشتم به لباسای مغازه نگاه میکردم. که آرزو صدام کرد.

-بیتا قشنگه.

-اره خیلی.

-برو کیانو بگو بیاد ببینه.

به طرف کیان رفتم حالت تهوعم شدید شده بود.

-ارزو کارتون داره.

دیگه نتونستم اونجا بمونم. به طرف بیرون پاساژ دویدم.

کنار جوی هر چی خورده بودم بلا آوردم.

-حالت خوبه.

---



برگشتم سمتش با چهره ی ناراحت نگام میکرد.

انگار دلش برام سوخته بود.

به طرف خیابون رفتم.

-کجا.

-میرم خونه.

-باچی!؟

-به تو ربطی نداره.

-کاری نکن همین جا بکشمت.

بازومو گرفت منو برد سمت ماشین درو باز کرد.

-بشین تا آرزو رو خبر کنم.

-لازم نیست اون هنوز لباس نخریده.

-تو نگران اون نباش.

به طرف پاساژ رفت.

از ماشین پیاده شدم. سوار تاکسی شدم.

بعد چند دقیقه به آرزو زنگ زدم.

-کجایی بیتا.

-من حالم خوب نبود آمدم خونه.

-چرا واینستادی ما ببریمت.

-تو هنوز لباس نخریده نمیخواستم مزاحم بشم.

-این حرفا چیه.

-برو خریداتو بکن.خدا حافظ

گوشی رو که قطع کردم بلافاصله زنگ خورد.

باترس نگاش کردم فکر کردم کیانه.

آریا بود.

-بله.

-سلام معلومه از صبح کجایی.

-بیرونم.

-میدونم مامانت گفت.

-چرا با اون حالت رفتی.

-من خوبم الانم دارم میرم خونه

-کجایی پیام دنبالت.

-نمیخواه. نزدیکه خونم.

-برای پس فردا ۶صبح بلیطم اوکی شده.

-پس تو فردا نمیای.

-چرا نمیخواه تنهات بزارم ولی باید زود بر گردم.

-بخاطر من خودتو درگیر نکن.

-نه بخاطر تو نیست. خودم میخوام پیام.

-باشه پس تا فردا.

-بیتا خوبی.

-از این بهتر نمیشم.

-بیتا اروم باش برای بچت خوب نیست.

-باشه ارومم.

انگار که اتفاقی نیفتاده.

-میدونم سخته ولی الان نمیشه کاری کرد. شایدم بشه ولی تو نمیخوای.

-کیان منو ول کرد. چرا باید خودمو الکی دل خوش کنم که اتفاقی نیفتاده.

به هرکسم بگم که برام مهم نیست به خودم که نمیتونم دروغ بگم.

---

-باشه حالا برو خونه فردا بهت زنگ میزنم.

-باشه خداحافظ.

رفتم خونه حالت تهوع دست از سرم بر نمیداشتم.

چشمام پر اشک بود نمیدونستم میتونم فردا تحمل کنم یا نه.

.....

رفتم شرکت یکم کار عقب مونده داشتم.

سارا آمده بود.

-سلام.

-سلام بیتا.

سر جام نشستیم.

سارا میدونست که امروز نامزدیه کیانه.

از قیافم فهمید که دارم دیونه میشم.

چیزی نمیگفت ولی بعد یک ساعت دیگه دلش طاقت نیاورد.

-بیتا.

-بله.

-چطور میتونی تحمل کنی.

بهش نگاه کردم. صورتش ناراحت بود

-چکار کنم مجبورم.

-بیتا.

-بله.

-چقدر کیانو دوست. داشتی.

تو چشمام اشک جمع شد

-ببخشید نمیخواستم ناراحتت کنم سوالم مسخره بود.

-اشکال نداره.

شاید حتی نتونی تصور کنی که چقدر دوستش دارم.

-حتی حالا که رفته سراغ یکی دیگه بازم دوستش داری

-قلب آدم منطق سرش همیشه هر چقدر که باخودم تصمیم میگیرم که ازش متنفر بشم بازم همیشه.

انگار تو سلولهای بدنم رسوخ کرده.

- پس چرا جلوشو نمیگیری.

-نمیدونم که منو واقعا دوست داره یا از رو لج ارزو منو میخواد.

بعدش ارزو چی ..ارزو مثل من تحمل نداره دکترش گفته اگه بهش شک وارد بشه دیگه ممکنه نتونم به زندگیش ادامه بده.

-یعنی بخاطر اون میخوای عشق خودتو نادیده بگیری.

-ارزو دوستمه نمیخوام بخاطر من اتفاقی براش بیافته.

-پس خودت چی

-دیگه به تنها چیزی که فکر نمیکنم خودمم.

.....

جلوی آینه به خودم نگاه میکنم.

لباس قرمز ی که تنم کردم خیلی بهم میامد.

صورتمو اینقدر آرایش کردم که کسی نتونه تشخیص بده تو دلم چی میگذره.

باتمام اصرارهای ارزو باهش نرفتم آرایشگاه..

به تصویر زنی تو آینه خیره میشم که تمام زندیگشو از دست داده وباپای خودش داره به قربانگاه میره.

صدای زنگ در میاد.اریا آمده دنبالم. مامان اینا یک ساعته پیش رفتن ولی من منتظر آریا بودم

کفشای بلندمو میپوشم تمرین لبخند میکنم که برام مثل خوردن زهر میمونه از پله ها پایین میام.

مانتومو تنم میکنم و شال قرمزمو سرم میزارم.

آریا دم در منتظره.



سوار ماشین میشم.

-خوبی

-نه.

-خوشحالم حداقل راستشو میگی.

-فکر کنم همیشه به دکترا دروغ گفت.

لبخند میزنه.

-خوشگل شدی.

-ممنون تو هم خوش تیپ شدی.

کی باید بری

-دوساعت دیگه.

-ممنونم که بخاطر من آمدی.

-شایدم بخاطر خودم آمدم که باور کنم همه چی تموم شده.

-اگه هر وقت احساس کردی حالت بده بگو برگردیم.

-با برگشتن من چیزی عوض نمیشه.

بقول تو باید باور کنم همه چی تموم شده.

....

به خونه ی آرزو اینا رسیدیم پیاده شدیم.

خیلی مهمون نداشتن بیشتر حالت خصوصی داشت شاید حدودا ۵۰-۶۰نفر بودن.

رفتیم داخل سالن دستو پام میلرزید.

آریا دستامو تو دستش گرفت

اروم باش.

بهش نگاه کردم فکر کنم حال اونم بهتر از من نبود ولی به روی خودش نمی آورد.

رفتم پیشش مامان اینا.

-کجایی مادر چرا دیر کردی.

آریا پرید وسط حرفم.

-تقصیر من بود تو ترافیک بودم.

-اشکال نداره.

ماندانا جون آمد سمتم.

-سلام بیتا جون چقدر خوشگل شدی .

تبریک میگم نامزدتون هستن.

-بله.

با اریا احوال پرسیدم رفت سمت دیگه که مهمونا بودن.

از دور آرزو رو دیدم تو اون لباس طلایی خیلی خوشگل شده بود.

کیان نبود دنبالش گشتم کنار پدرش واستاده بود.

لیوانی دستش بود

با اون کت و شلوار مشکی بی نظیر بود.

دل میخواست داد بزنم بگم که اون سهم منه ولی نمیتونستم.

دستامو مشت کردم لباسمو تو دستام فشار میدادم آهنگ پخش شد آرزو رفت سمت کیان دستشو گرفت رفتن وسط.

قلبم داشت از جا کنده میشد.

رنگم پریده بود حالت تهوعم بیشتر شده بود.

آریا فهمید حالم خوب نیست.

یک لیوان آب داد بخورم .

-میخواهی بریم خونه.

-نه.

-بیتا بسته لچ بازی نکن رنگت پریده.

ممکنه حالت بدتر بشه.

-کاشکی همین الان بمیرم.

نازی خانم آمد طرفم...

-شما نمیخواید پاشید.

-نه بیتا حالش خوب نیست.

-پاشید دیگه نامزدیه ارزویه حالا یک شب هزار شب نمیشه.

-اخه نازی جون.

-پاشو دیگه با آقای دکتر برو وسط.

اریا اروم گفت.

-میتونی.

-سرمو تکون دادم.

-دستمو گرفت رفتیم وسط.

-سلام بیتا کی آمدی.

-الان.

-باز دیر کردی.

آریا گفت.

-این دفعه تقصیر من بود تو ترافیک بودم.

-نمیدونم کیان یک دفعه کجا رفت الان این جا بود.

کجایی کیان.

-همین جا .

به پشت سرم نگاه کردم.

کیان پشت سر من بود. چشمش قرمز بود.

این بار یک آهنگ

اروم پخش شد. چراغا رو خاموش کردن فقط نورای کمی روشن بود ارزو دستاشو گذاشت رو شونه های کیان.

رومو برگردوندم.

چشمامو بستم.

آریا کنارم واستاد.

-میخوای بریم بشینیم.

-نه تنها کلمه ای بود که ازدهنو خارج شد.

اونم دستاشو رو کمرم گذاشت.

اروم حرکت میکردیم.

سالن دور سرم می چرخید.

آهنگ تموم شد چراغا روشن شد همه دست زدن.

کیان با سرعت از سالن رفت بیرون.

-نمیدونم امشب این کیان چش شده مثل

دیونه ها میمونه.

به طرف میز رفتیم سر جام نشستیم.

آریا میخواست بره...دیرش شده بود از همه خداحافظی کرد.

تا بیرون باهانش رفتم

دم ماشین رسید.

-میخوای تو رو هم ببرم خونه.

-نه برو ایجوری بدتره.

-بیتا نگرانتم.

-برو من خوبم.

-مواظب خودت باش.

-تو هم همین طور.



داشت سوار ماشین میشد که برگشت بغلم کرد.

-بیتا هیچ وقت فکر نکن که تنهایی

من همیشه هستم.

ازم جدا شد سوار ماشین شد و رفت.

یکم دلم میخواست تو حیاط بمونم

هوای داخل تهوعمو شدید میکرد.

به طرف پشت ساختمون رفتم.

روی یکی از نیمکتهای پشت ساختمون نشستم.

-نامزد عزیزت رفت.

دستمو رو قلبم گذاشتم.برگشتم.نگاش کردم.

چشماش سرخ تر شده بود.

بوی الکلو احساس میکردم.

-چه خداحافظیه پر احساسی.

-تو اینجا چکار میکنی

آمد نزدیکم.

-کجا باید باشم.

-اهان یادم نبود نامزدیمه.

از جام پاشدم بر م تو تا کسی مارو ندیده.

دستمو گرفت کشید منو هل داد خوردم به دیوار.

پهلوم درد گرفت.

آمد نزدیکم فاصلمون اندازه ی یک کف دست بود.

بوی الکل به صورتم میخورد حالت تهوعمو شدیدتر کرده بود.

-برو کنار الان یکی میاد.

-به درک مگه تو زن من نیستی..

-یواش تر خواهش میکنم ولم کن .

-میگم مگه زن من نیستی.

داد میزد.

هم ازش ترسیده بودم هم میترسیدم یکی سر برسه.

-چرا هستم اروم باش.

-پس چرا تو ب\*غ\*ل اون بودی.هان.

-تو الان حالت خوب نیست.

- اتفاقا خیلی خوبم.مگه بهت نگفتم تو مال منی.

-باشه بزار برم.

حالم بده.

اون بغلت میکنه حالت بد نمیشه من بهت نزدیک میشم حالت بد میشه.

حالم داشت بهم میخورد.

هلش دادم.

چون مست بود تعادل نداشت.

سمت آخر باغ رفتم هرچی که خورده بودمو بالا آوردم.

خیلی حالم بد بود.

کیان آمد نزدیکم.

-بیتا چی شده.

-برو تنهام بزار.به تو ربطی نداره

بازومو گرفت منو برد سمت نیمکت ..

-همین جا بمون تا پیام اگه مثل دیشب جایی بری

میام تو به همه میگم که قبلا چه اتفاقی افتاده.

بهش نگاه کردم تو چشماش هیچ نشونه ای از شوخی نبود.

روی نیمکت نشستم کتشو در آورد نداخت رو شونه هام.

برگشتم سمتش.

-رنگت پریده.

به طرف ساختمون رفت.

بوی ادکلنش تو بینیم پیچید.

کتو به بینیم نزدیک کردم بوش کردم انگار ارومم میکرد.

چشمامو بستم تا بوش بهم آرامش بده

کتشو اینقدر فشار دادم که داشت پاره میشد.

مثل کسی بودم که قرار بهترین چیزشو ازش بگیرن.

.

-میخواهی پارش کنی .

چشمامو باز کردم.

با یک لیوان آب قند کنارم واستاده بود.

کتو گرفتم سمتش.

-نمیخواه اول اب قندو بخور.

یکم ازش خوردم.

-الان برم.

-نه.

-بزار برم خیلی وقته بیرونم شک میکنن.

الان آرزو دنبالت میگرده.

از جام پاشدم به طرف ساختمون برم که دستمو گرفت.

قلبم مطمئن بودم امشب دوم نمیاره.



-نگران نیستی دوستت قراره باکسی ازدواج کنه که بهش علاقه نداره.

-به نظرم رفتارت که چیز دیگه ای رو نشون میده

-یعنی تو هم با اون دکتره میگردی دوستش داری.

-شاید

به طرف ساختمون رفتم.

سرمیز نشستم.

آرزو آمد سمتم. کیانو ندیدی.

-نه من رفته بودم با اریا خدا حافظی کنم میخواست بره.

-معلوم نیست کجا رفته.

ارزو با قیافه ی ناراحت رفت سمت ماندانا جون.

همش میترسیدم گند قضیه بالا بیاد کاش این مهمونی تموم بشه کاش نمی آمدم.

کیانم که تعادل نداره اگه بیاد تو به همه بگه صیغش بودم چی.

بازم حالت تهوع داشتم ولی دیگه چیزی تو معدم نمونده بود که بالا بیارم.

-مادر چرا قیافت این جوریه رنگت پریده.

-میشه من برم.

یکم حالم خوب نیست.

-زشته مادر هنوز مراسم تموم نشده.

-چکارش داری خانم میبینی مریضه. چرا با اریا نرفتی.

-اون راهش فرق داشت دیرش شده بود.

-باشه حاضر باش خودم میبرمت.

-نمیخواه شما بیاید با آژانس میرم.

-لازم نکرده. پس الان به اریا زنگ میزنم.

-من میبرمش.

برگشتیم سمت صدا.

کیان بود.

داشتم سخته میکردم مست بود اگه حرفی میزد بیچاره میشدم

-این چه حرفیه نامزدیتونه.

-دارم میرم یکی از کارگرای ساختمون سر شب از ساختمون افتاده مثل اینکه حالش خوب نیست میخوان عملش کنن.

باید برم اونجا امضا بدم بیمارستان نزدیک

خونه ی شماست..

-آخه این جوری که نمیشه.

-بهر حال من دارم اون مسیرو میرم هر جور دوست دارید.

بابا گفت باشه .

نمیخواستم باهاش برم ولی ترسیدم عصبانی بشه

رفت سمت آرزو.

بهش چیزی گفت اونم خیلی ناراحت شد از دور معلوم بود

ماندانا خانم واقای سالاری هم کنار کیان بودن داشتن باهاش حرف میزدن.

مانتومو پوشیدم از مامان اینا خدا حافظی کردم.

-من میرم تو حیاط یکم هوا بخورم.

-برو مادر.

رفتم تو حیاط.

گوشیمو دستم گرفتم. به آژانس زنگ زدم.

سمت در خروجی رفتم.

-خداکنه زود بیاد.

چشمام به در بود که کیان نیاد.  
یک ماشین جلوی پام نگه داشت با دست پاچگی سوار شدم.  
ماشین حرکت کرد.  
کیانو دیدم تو لحظه ی آخر از ساختمون در آمد.  
چشمامو بستم نفس عمیقی کشیدم.  
راننده داشت همین جور میرفت.  
-اقا کجا مگه مسیرو میدونید.  
-اره خوشگله خودم خونه دارم.  
بهش تو آیینه نگاه کردم.  
داشت باچشمای کثیفش بهم نگاه میکرد.  
-نگه دار.  
-چرا عزیزم. تو که تازه سوار شدی.  
-گفتم نگاه دار عوضی.  
-خفه شو بشین سر جات. وگرنه حسابتو میرسم.  
در ماشینو فشار دادم قفل بود.  
داشت به طرف خارج شهر میرفت.  
-زور نزن باز نمیشه.  
از پشت موهاشو کشیدم.  
-برگشت سمتم صورتش از عصبانیت سرخ بود  
سرمو محکم کوبید به شیشه سرم گیج رفت دستمو رو سرم گذاشتم دستام خیس شد.  
از سرم خون میامد  
چشمام سیاهی رفت.  
همه جا رو تار میدیدم.

---

ماشین یک لحظه نگه داشت نمیتونستم حرکت کنم.

همه چی نا مفهوم بود.

چشمامو به زور باز نگه داشته بودم.

کیانو میدیم که بهم نزدیک میشه. ب\*غ\*ل\*م کرده بود

حتما مرده بودم داشتم رویا میدیدم.

چه رویایه قشنگی بود.

-بیتا عزیزم به من نگاه کن .

بهش نگاه کردم. گنگ بودم ..چشماش نگران بود. منو از ماشین پیاده کرد به طرف دیگه ای رفت

صدای قلبش کنار گوشم بهم آرامش میداد کاش این لحظه تموم نشه

منو گذاشت تو ماشین خودش.

ماشین حرکت کرد.

هر چند وقت برمیگشت سمتم نگاهم میکرد.

حالم بد بود. با ته مونده ی صدام گفتم.

-نگه دار.

-چی شده الان میرسیم بیمارستان.

-نگه دار.

ماشین واستاد.

دستمو به ماشین گرفتم پیاده شدم.

رفتم کنار خیابون.

بازم بالا اوردم تو معدم چیزی نبود.

احساس میکردم گلوم پر خونه.

کیان امد نزدیکم.

-خوبی. باید بریم بیمارستان حالت خوب نیست.



- میخوام برم خونه.

-اگه بهت الان چیزی نمیگم برای اینکه حالت خوب نیست پس خفه شو سوار شو وگرنه همین جا بخاطر کاری که کردی میکشمت.

بهش نگاه کردم.دوتا دکمه ی بالای بلیزش پاره شده بود کنار لبشم خونی بود.

حتما با اون در گیر شده بود.

بازومو گرفت منو سوار کرد.

خودشم سوار شد. حرکت کرد

شیشه رو داد پایین باد که به صورتم میخورد حالمو بهتر کرده بود.

یک دستمال از جلوم برداشتم .

خودمو تو ایینه نگاه کردم قیافم افتضاح بود.

خون رو پیشونیمو پاک کردم.

نباید میزاشتم منو بیره بیمارستان.

بهش نگاه کردم دستاشو دور فرمون مشت کرده بود.به خون کنار لبش خیره شدم.

یک دستمال دیگه برداشتم.

ناخوداگاه به سمت صورتش بردم.برگشت بهم نگاه کرد.هیچ حرکتی نمیکرد.

خون کنار لبشو پاک کردم.

-بیخشید.

سرشوازم برگردوند .

بازم ساکت شد.

-میشه منو ببری خونه.

جوابمو نداد.

-خواهش میکنم.

-مگه بهت نگفتم منتظر باش.



اینقدر ازم بدت میاد که ازم فرار میکنی.

-نه نمی خواستم ارزو.....

- بسته دیگه همش ارزو ارزو

مگه من ادم نیستم همش نگران اونی.

-اون مریضه .

- بدرک که مریضه مگه من باید تاوان مریضیه اونو بدم.

به زور مجبورم میکنن انگشتر دستش کنم چون مریضه.

کسی که دوستش دارم ازم فرار میکنه چون اون مریضه.

زندگیم داره به گند کشیده میشه چون اون مریضه

دیگه از دست همتون خسته شدم.

-فکرکردی نمیدونم بخاطر ارزو با اون دکتره نامزد کردی.

رنگم پرید.

-من چشما تو از حفظم میدونم تو سرت چی میگذره.

اگه تا الان حرفی نزدم بخاطر اینه که منتظر فرصتم همه چی رو به ارزو بگم.

-این کارو نکن.

-برام مهم نیست. تو چی میگی بهتره ساکت شی . چون دیگه نمیخوام در این باره چیزی بشنوم.

بازم سکوت کرد ماشینو دم بیمارستان نگه داشت.

-پیاده شو.

-من خوبم.

-گفتم پیاده شو تا بزور پیادت نکردم.

شده بود همون کیان مغرور گذشته.

از ماشین پیاده شدم دلهره داشتم.

سمت اورژانس رفتیم .

پاهام میلرزیدر فتمیم تو اتاق دکتر.

دکتر گفت سرم چیزی نشده فقط یکم زخمی شده.

برام داروی مسکن نوشت.

کیان-ببخشید دکتر چند وقته همش بالامیاره.

لرزش بدنم بیشتر شده بود. دستامو مشت کردم تا از استرس کم بشه.

-چند وقته این جوری هستید.

باتردید نگاه کردم.

-چند روزه.

-باید آزمایش براتون بنویسم.

احتمالا باردار نیستید.

کیان با چشمای گشاد نگاه کرد.

-نه...

اینقدر سریع گفتم که خودمم از این کلمه ی دوحرفی جاخوردم چه برسه به کیان

بهر حال براتون آزمایش مینویسم تا ببینید چه مشکلی دارید.

کیان هنوز بهم خیره بود.

-بفرمایید اینم نسختون.

از مطب بیرون امیدیم.

به کیان نگاه نمیکردم.

به سمت ماشین رفتیم کیان هنوز ساکت بود.

سوار شد دم دارو خونه نگه داشت پیاده شد

نفس کشیدم این قدر نفسمو حبس کرده بودم که داشتم خفه میشدم.

کیان برگشت دارو هامو داد دستم.

به طرف خونه رفت.

هنوز مرموز بهم نگاه میکرد.

دم خونه پیاده شدم.

-ممنون.

فردا صبح میام دنبالت بریم آزمایشگاه.

نمی خواد خودم میرم. تازه فردا جمعهست همه جا تعطیله.

- تو نگران نباش من یک جایی رو پیدا میکنم ..

نکنه باز داری چیزی رو قایم میکنی.

-نه چرا باید چیزی رو قایم کنم

-فردا ساعت 10 میام.

بعدم بدون خدا حافظی رفت.

رفتم تو لباسمو عوض کردم.

روی تخت دراز کشیدم.

وای اگه میفهمید بد بخت میشدم.

باید زودتر کارو تموم کنم.

دنبال شماره ی که اون زن بهم داده بود گشتم. بهش زنگ زدم.

-بله.

-سلام

-شما

-من همونم که چند روز پیش جلوی مطب بهم شماره دادی.

- من چیزی یادم نمیاد. دیگه زنگ نزن.

-خانم تورو خدا قطع نکن.

- این وقت شب زنگ زدی چرت تحویل بدی.

- خانم مجبورم خانوادم اگه بفهمن بیچاره میشم.

-به من چه میخواستی همون موقع فکر این جاشو بکنی.

-هر چی پول بخوای میدم.

ساکت شد.انگار داشت نظرش عوض میشد.

-باشه برات ادرسو اس میزنم فقط پول یادت نره

در ضمن تنها بیا.

-ساعت چند پیام.

- 11 بیا.

- نه من باید قبل ساعت 10 پیام.

- چقدر عجله داری.

-مجبورم.

-باشه 9 اینجا باش.

گوشی رو قطع کردم.

چند دقیقه بعد ادرسو فرستاد.

از اضطراب خوابم نمیبرد.

این قدر این پهلو اون پهلو شدم که خوابیدم

چشممامو باز کردم ساعت 8 بود از جام پریدم تند لباسامو عوض کردم اروم

تو اتاق برای مامان یادداشت گذاشتم که با فرشته میخوام برم کوه .

وقتی اولین دروغ بگی تا آخر برای اینکه گند دروغ قبلیت و بیوشونی بازم باید دروغ بگی .

این قدر دروغ گفته بودم که داشتم تو دروغام غرق میشدم

رفتم پایین مامان اینا خواب بودن.

اروم رفتم سمت در با سرعت رفتم بیرون اون طرف خیابون رفتم.

از دم خونه آژانس گرفتم نمیخواستم مثل دیشب اتفاقی بیافته.

نزدیک ادرس رسیدم پیاده شدم تقریبا جنوب شهر بود.

موبایلم زنگ خورد اریا بود هنوز نرفته بود.

حتما پروازش تاخیر داشت

گوشیمو خاموش کردم گذاشتم تو کیفم.

ادرسو پیدا کردم یک خونه ی قدیمی بود.میترسیدم که بلایی سرم بیارن.

قلبم تند تند میزد.

زنگ زدم تا در باز شد یکی از پشت بازومو گرفت.

از ترس داشتم میمردم برگشتم.

کیان باهمون لباسای دیشب با قیافه ی

وحشت ناک نگاه میکرد.

نزدیک بود غش کنم..

-کدوم گوری داری میری.

از ترس لال شده بودم.

اینجا کجاست جواب بده ...

رگای گردنش بیرون زده بود

لکنت گرفته بودم.

-هی..چ ...جا

-الان معلوم میشه.

منو کشوند توخونه.

یک زن آمد تو حیاط

-مگه نگفتم تنها بیا.

-حالا که با من آمده مشکلیه.

-نمیشه بیرون باش تا کار تموم بشه.

دستو پام میلرزید.

-من باید باهاش باشم.

-نگران نباش من کارمو خوب بلدم خیالت راحت نیم ساعت دیگه از شرش راحت میشی.

-از شر کی؟

-از شر عمم...بچه دیگه.

اینقدر بازومو فشار میداد که احساس میکردم دستم داره میشکنه.

-این چی میگه.

چشمام گشاد شده بود.

-بگو این چی میگه.

-اقا برو بیرون اختلافای خانوادگیتو حل کن اینجا سرو صدا نکن.

-تو خفه شو تا اینجا رو رو سرت خراب نکردم.

-جواب بده. لعنتی...

اشکام سرازیر شد.

-تو داشتی ازدواج میکردی.

باسیلی که به صورتم زد صورتم سوخت.

دستم رو صورتم گذاشتم.

منو کشوند سمت ماشینش.

در و باز کرد پرتم کرد. تو ماشین.

خودشم سوار شد.

مثل دیونه ها میرفت.

منم همش گریه میکردم.

داشت به خونه ی خودمون نزدیک میشد.

-کجا میری.

-خفه شو.

-گفتم کجا میری.

جوابمو نداد.

-اگه به کسی چیزی بگی خودمو میکشم.

پوزخندی زد.

-تورو خدا به کسی نگو.. اگه بابام بفهمه سخته میکنه.

دستامو رو دستاش که رو فرمون بود گذاشتم.

-تورو خدا کیان ..

حالم خوب نیست.

دستاشو از تو دستم کشید بیرون.

-اون موقع که میخواستی بچمو بکشی خدا رو یادت نبود.

-تو چه میفهمی که من چه موقعیتی دارم

نزدیک نامزدیت بود. چی میگفتم که حاملم.

بخدا تازه فهمیدم.

اگه قبل از خواستگاری بود بهت میگفتم.

-دروغ نگو .

-اگه نرسیده بودم که الان کار از کار گذشته بود.

دیشب بهت شک کردم که داری یک چیزی رو قایم میکنی ولی فکر نمیکردم بخوای این کارو بکنی.

رفتم آپارتمان خودم ولی خوابم نبرد صبح زود آمدم دم خونتون وقتی دیدم از خونه بیرون آمدی

آدمم دنبالت.

چرا میخواستی این کارو کنی.

بازم حالت تهوع داشتم.

-تو رو خدا ابروی پدرم میره.

به‌هم نگاه کرد مثل اینکه فهمید حال‌م بده

دور زد

یکم نفس کشیدم.

کنار خیابون نگه داشت.

از ماشین پیاده شد.

با یک پلاستیک برگشت.

پرت کرد سمت‌م

-بگیر بخور.

-نمی‌خوام میل ندارم.

حوصله‌ی غش کردن تو ندارم.

بریزم تو حلق‌ت.

-حالم به‌هم می‌خوره.

-اشکال نداره یکم بخور.

باعصبانیت نگاه می‌کرد

نی‌رو به‌دهنم نزدیک کردم.

سرمو چرخوندم سمتش.

داشت به‌صورت‌م نگاه می‌کرد.

دستشو آورد سمت‌م.

همون قسمتی که زده بود. دستاش سرد بود.

از تماس دستش هل شدم

شیر پرید تو گلو‌م.

سرفه کردم.

چند بار زد پشت‌م.



-خوبی.

سرمو تکون دادم.

به سمت دیگه ای میرفت.

باترس پرسیدم.

-کجا میری.

-اپارتمان خودم.

-من باید برم خونه.

-بیخود تا تکلیفم باهات روشن نشه جایی نمیری.

دم یک آپارتمان نگه داشت.

-پیاده شو.

هنوز عصبانی بود.

ازش ترسیدم.

دنبالش رفتم.

وارد آسانسور شدیم.

طبقه ی ۶رو زد .

تو آیینه آسانسور به خودم نگاه کردم یک طرف صورتتم قرمز بود.

. آسانسور طبقه ی ۶نگه داشت.

دو تا در بود جلوی یکی از درواستاد درو باز کرد.

-برو تو.

با ترس رفتم تو.

پشت سرم آمد تو رفت سمت یکی از اتاقا.

یک خونه بزرگ با کلی وسایل شیک بود بعد چند دقیقه از اتاق بیرون آمد . لباساشو عوض کرده بود یک تیشرت

آبی با شلوار ورزشیه مشکی تنش کرده بود

- چرا هنوز وایستادی بیا بشین.

سمت راحتی رفتم نشستم.

آمد کنارم نشست.

- خوب بگو میخوای چیکار کنی.

- مانمیتونیم این بچه رو نگه داریم.

خواهش میکنم درک کن.

اخماش تو هم رفت.

- مثل اینکه حرف حالیت نیست من این بچه رو میخوام.

- ولی من نمیخوام.

- کاری نکن همین الان برم به همه بگم.

- منم به همه میگم این بچه ی اریاست

رگای پیشونیش زد بیرون.

آمد نزدیکم چسبید بهم.

- الان چه غلطی کردی. چی گفتی

-هیچی..

مردمک چشماش روی صورتم می چرخید

قلبم تند تند میزد.

-اگه یک باره دیگه از این حرفا بزنی .

زندت نمیزارم.

فهمیدی!!

سرمو به علامت تایید بالا پایین بردم.

یکم ازم دور شد.

-من دارم با یک روانشناس درباره ی آرزو صحبت میکنم.

این طوری میتونم بهش بگم که ازدواج ما فایده نداره.

فقط یک ماه بهم فرصت بده..

-اگه بفهمه قراره با من باشی .

-بعدا فکرشو میکنم

تو کارت نباشه من همه چی رو درست میکنم.

تو فقط مواظب بچه باش.

-اگه بعد یک ماه نتونستی من با این بچه چکار کنم.

-اون موقع یک فکری میکنم.

-نمیدونم

-به چشمام نگاه کن

بهش نگاه کردم.

-بهم اطمینان کن. اگه هنوز یکم دوستم داری.

منو کشید سمت خودش

چقدر دلم برای آغوشش تنگ بود.

بعد این مدت تو این لحظه احساس آرامش میکردم.

-بی تا دلم برات تنگ شده بود.

اشکام بلیزشو خیس کرده بود.

-گریه نکن عزیزم. همه چی درست میشه.

-حالا بگو چی میخوری. از دیشب حتما چیزی نخوردی.

چشمم به کنار لبش افتاد.

دستامو روی لبش کشیدم.

شکه شده بود.

-ببخشید. همش تقصیر من بود.

-میخواستم وقتی سوار اون ماشین شدی بزنت ولی وقتی اون جوری پیدات کردم داشتم میمردم.

که نکنه بلایی سرت آمده باشه.

بیتا تو این مدت نمیدونی چی کشیدم.

-منو ببخش .

-اشکال نداره ولی باید جبران کنی.

چشمامو گرد کردم.

-چیه چرا اونجوری نگام میکنی.

مگه زخم نیستی.

-خیلی پرووی... چطور مدت صیغه رو ۳ماه کردی.

-از اول سه ماه بود تو این قدر فکرت در گیر بود که نفهمیدی.

-خیلی بدجنسی.

خندید.

منو تو آغوشش اینقدر فشار داد که احساس میکردم داره استخوانام میشکته.

.

-دیگه نتونستم تحمل کنم آخی گفتم.

-ببخشید.

ولم کرد.میرم غذا سفارش بدم.ا گه اینجا بمونم قول نمیدم اتفاق دیگه ای نیافته.

با خنده بلند شد به طرف تلفن رفت.

هنوز ته دلم ترس عجیبی داشتم.

...

از اون روز ۲هفته میگذره حالم بهتر شده کیان هر شب بهم زنگ میزنه چند بارم منو برده آپارتمان خودش یک

کلیدم بهم داده که هر وقت من خواستم برم اونجا پشت در نمونم چند بارم باهم رفتیم بیرون

سارا و هیراد قراره نامزد کنن خیلی براشون خوشحال شدم.

کیان کمتر با ارزویه.

دلَم شور میزنه.

هنوز نتونسته کاری کنه آریا میخواد هفته ی دیگه برگرده.

بابا گفته وقتی برگشت باید نامزدی بگیریم.

از همه طرف تحت فشارم

کیان دلداریم میده ولی میدونم هنوز نتونسته کاری کنه.

-امروز تولد کیانه میخوام سوپرایزش کنم.

براش کیک گرفتم ساعت ۵ میدونم رفته آپارتمان خودش چون قرار بود ساعت ۹ برم اونجا باهم بریم بیرون از

شرکت دیگه خونه نمیرم مستقیم میرم اونجا.

جلوی در آپارتمان وا میستم.

کلیدو تو در میچرخونم یواش درو باز میکنم.

تو سالن که نیست یواش سمت اتاق خواب میرم.

صدای یک زن میاد.

هل میشم خودمو پشت دیوار قایم میکنم.

پاهام میلرزه.

اروم به تو اتاق نگاه میکنم.

آرزو واستاده کیانم رو تخت نشسته دستاشو

توی سرش فرو کرده.

-خوب حالا من چکار کنم باید زود تر عقد کنیم.

وگرنه همه میفهمن.

-تمومش کن ارزو من چیزی از اون شب یادم نیست خودت میدونی وقتی از اصفهان برگشتم حال خوبی نداشتم

مست بودم بابام تحت فشارم گذاشته بود یادم نمیداد چه اتفاقی افتاده. بعدشم من از همون روز بهت گفتم باید بهم

زمان بدی.

-میگی من چکار کنم

این بچه ی تو هم هست.  
(گفت بچه قلبم از حرکت ایستاده بود).  
به دیوار چنگ زدم کیک از دستم افتاد.  
هر دو برگشتن سمتم.  
-بیتا تو اینجا چکار میکنی.  
از جام بلند شدم به سمت در خروجی دویدم  
وارد آسانسور شدم در بسته شد.  
از تو ساختمون بیرون آمدم سوار اولین ماشین شدم.  
کیان دنبالم میدوید.  
-بیتا صبر کن.  
دستامو رو گوشام گذاشتم.  
-اقتند تر برو.  
-خانم اگه مزاحمه زنگ بزnm پلیس .  
-نه فقط برید.  
چند دقیقه بود که میرفت.  
-خانم کجا برم.  
-همین جا وایستید.  
پیاده شدم نمیدونستم کجا بودم.  
-خانم کرایه..  
گنگ نگاهش کردم.  
-هیچی همراهم نیست.  
راننده بهم نگاه کرد فهمید که خیلی داغونم.  
-اشکال نداره.خداحافظ.

---

نزدیک یک پارک بودم رفتم سمت پارک.

روی یک نیمکت نشستم.

داشت بارون میامد

موبایلم تو جیبم همش زنگ میخورد.

دستام اینقدر بیحال بود که حتی نمیتونستم گوشیمو از جیبم در بیارم.

حتما مامان نگرانم شده بود

میخواستم صدای مامانو برای آخرین بار بشنوم

موبایلم همش زنگ میزد.

از تو جیبم درش آوردم چشمام شماره رو نمیدید.

دستم روی علامت سبز کشیدم.

به گوشم نزدیک کردم.

نمیتونستم حرف بزنم.

-بیتا عزیزم خوبی حرف بزن.

کیان بود. صداش میلرزید.

- با چه رویی بهم زنگ زدی چطور تونستی این کارو باهام بکنی.

-بیتا جان بگو کجایی برات توضیح میدم

-میخوای بگی اون بچه تو شکم آرزو نیست.

-بگو کجایی عزیزم .

-من عزیزت نیستم.

تو نابودم کردی.دیگه نمیخوام زنده بمونم.

-بیتا خواهش میکنم این حرفو نزن.

بیتا خواهش میکنم کار اشتباهی نکن بگو کجایی

-تو دیگه زن داری خدا رو شکر داری بچه دارم میشی من این وسط اضافم.

- بیتا من دوستت دارم.

-دیگه این جمله رو نگو

امثال تو فقط بلدن این جمله رو به گند بکشن.

-بیتا تو فقط بگو کجایی.

-زود میفهمی.

صدای دادش میامد.

-بیتا غلط کردم.بیتا دیونه بازی در نیار.

-خدا حافظ .به مامانم بگو نمیخواستم براشون دختر بدی باشم

گوشی رو قطع کردم.

پرتش کردم روی زمین.

به رو برو خیره شدم نمیدونم چقدر گذشته بود.

تمام تنم خیس شده بود.

برام مهم نبود که آرزو منو اونجا دیده بود.

برام مهم نبود که حامله بودم.

برام مهم نبود صیغه ای بودم

برام مهم نبود کیان نابودم کرده بود

برام مهم نبود که یک زن بیچاره بودم

اصلا چیزی برام مهم نبود.

هوا تاریک بود زمانو گم کرده بودم.

دلم میخواست الان از خواب بیدار شم .ببینم -اینا همش کابوس بوده.

از جام بلند شدم .

به طرف خیابون رفتم.

دلم میخواست بمیرم.



هیچ صدایی نمیشنیدم.

فقط می رفتم نور ماشینا رو می دیدم ولی فقط میرفتم.

دردی توی بدنم میپیچه وبعد سیاهیه مطلق.

تو تنم احساس درد میکنم.

چشمامو باز میکنم.

نور اتاق اذیتم میکنه.

-سلام خانم خوبید.

به چهره ی زن روبروم خیره میشم.

-الان دکترو خبر میکنم.

چند دقیقه بعد یک مرد با دو تا زن میان تو

-سلام دخترم خوبی.

بازم بهش خیره میشم.

-گوشی رو روی قلبم میزاره.

-میفهمی من چی میگم صدامو میشنوی.

بازم نگاهش میکنم.

-دکتر هنوز از شک خارج نشده.

-به خانوادش خبر دادید.

-نه دکتر ...

-بهبتره خبرشون کنید.

باز چشمامو میبندم.

....

سردرد دارم .

به اطراف نگاه میکنم.

مامان میاد طرفم.

-خوبی دخترم.

چرا نمیزنه تو گوشم. چرا دعوام نمیکنه. چرا نمیگه دخترش نیستم.

بهش نگاه می کنم.

دکتر بالای سرمه.

-دکتر چرا چیزی نمیگه.

-نباید بهش فشار بیارید تازه از بیهوشی بیرون آمده.

یکم طول میکشه به حالت اولیه برگرده.

سرم درد میکنه. دستمو به طرف سرم می برم.

-دستاتو نو حرکت ندید سرم تو دستتونه.

مامان بهم نگاه میکنه.

...

چند روزه که گذشته که تو بیمارستانم.

بابا نیامده دیدنم.

حتما ازم متنفره.

آریا آمده دیدنم هر چقدر حرف زده جوابشو ندادم.

هنوز نمیخوام حرف بزنم.

از این که زدم ناراحتم. یک هفته تو بیمارستان بودم البته فقط این دو روز یادمه.

با کمک آریا سوار ماشین میشم.

هیچ حسی ندارم منو میبره خونه.

مامان انگار استرس داره.

وارد میشم تینا میاد جلوی در.

-سلام بیتا جون.

حتی اونم دلش برام سوخته.

بغلم میکنه.

بابا تو پذیرایی نشسته نگام نمیکنه.

به طرف پله ها میرم.

روی تخت دراز میکشم.

آریا با مامان تنهام میزارن.

دستم رو شکمم میزارم.

تو هم تنهام گذاشتی.

دیگه کسی رو ندارم.

...

آریا هر روز بهم سر میزنه.

۳روزه خونم سارا با هیراد آمدن دیدنم.

با اونا هم حرف نزدم

سارا خیلی با هام حرف زد.

ولی نمیتونستم جواب بدم انگار یک چیزی تو گلووم گیر کرده.

....

از جام بلند میشم تو آئینه به خودم نگاه میکنم. روی پیشونیم چند تا کبودیه کم رنگه .

صدای حرف زدن از پایین میاد.

به طرف پله ها میرم.

-هنوز نمیخوای باهش حرف بزنی.

-بسته میترا ما قبلا حرفامونو زدیم.



آریا هر روز میاد دیدنم. خیلی باهام حرف میزنه ولی من بازم سکوت میکنم.

روی تخت دراز کشیدم که در اتاق باز میشه بابا تو چار چوب در واستاده

روی تخت میشینم.

قیافش پیر تر از همیشه ست.

روبرم میشینه.

-خوب گوشاتو باز کن که حرفمو دو بار نمی زنی.

امروز عاقد میاد اینجا آریا عقدت میکنه برای چند روز بعد طلاق میده حتی نمیتونم تو صورت این پسره نگاه

کنم. روزی که ازت جدا شد تو هم از این خونه میری .

برات یک آپارتمان گرفتم نمیخوام دیگه ببینمت.

برو هر گندی دوست داری بزنی فقط نمیخوام جلوی چشمم باشی نمیخوام تینا هم مثل تو بشه.

تنها صدای که از گلویم در میاد.

-بابا!!!!

-من پدرت نیستم.

تو تمام اعتمادی که بهت داشتمو از بین بردی.

از جاش بلند میشه از اتاق بیرون میره.

اشکام روی گونه هام میریزه.

مامان میاد تو اتاق.

-گریه نکن دخترم آریا که عقدت کرد شاید تونستم باباتو راضی کنم که باهات آشتی کنه..

....

با لباس سفید که برام مثل کفن میمونه کنار آریا نشستم بهش نگاه نمیکنم ازش خجالت میکشم.

عاقد وارد میشه بابا روی مبل کنار مامان نشسته.

عاقد شروع به خوندن میکنه.

زنگ درو میزنن.

همه با تعجب به سمت در نگاه میکنیم.

تینا میره درو باز کنه.

-حاج آقا شما بخونید.

صدای فریاد از سمت در میاد بابا به سمت در حال میره

در با شدت باز میشه

کیان باچهرهی عصبانی روبرومون واستاده.

به لباسم چنگ میزنم.

-اینجا چه خبره آقای رضایی.

-به شما ربطی نداره از خونه ی من برید بیرون.

-شما اجازه ندارید عقد کنید.

-به اجازه ی شما احتیاج نداریم.

آریا با تعجب نگاهش میکنه ولی کاری نمیکنه

برگه ای از جیبش در میاره.

به عاقد میده.

-این خانم تا آخر این ماه صیغه ی من هستند.

عاقد به برگه نگاه میکنه .

من هیچ عکس العملی ندارم

-آقای رضایی این برگه نشون میده این خانم با ایشون صیغه کردن نمی تونم عقد کنن.

-حاج آقا این آقا دختر منو گول زده بدون اجازه ی من این کارو کرده پس صیغه درست نیست.

-من نمیدونم که شما اجازه دادید یا نه ولی این برگه مشکلی نداره. با اجازه.

-حاج آقا بمونید خواهش میکنم.

-شرمنده باید برم جای دیگه ای قرار دارم.

بابا سمت کیان میره یقه شو میگیره.

-از زندگیه ما چی میخوای.

-زنمو.

-مگه تو بیمارستان نگفتم به خانوادم نزدیک نشو.

-اقای رضایی خواهش میکنم اجازه بدید با بیتا صحبت کنم.

-از خونه ی من برو بیرون تا آخر ماه این صیغه تموم میشه اونوقت میخوای چکار کنی.

-ببینید من نمیخوام کار بجای باریک بکشه میتونم از شما بخاطر اینکه زنمو اینجا زندونی کردید شکایت کنم.

-برو هر کاری میخوای بکن.

-باشه خودتون خواستید. لان سرباز بیرون واستاده یا بیتا با من میاد یا خودتون باید بیاید اداره ی پلیس.

-فکر کردی کی هستی منو تحدید میکنی مستی به صورته کیان زد.

آریا رفت سمتشون ازهم جداشون کنه

- ولم کن میخوام بدونم چه غلطی میخواد بکنه.

از دهن کیان خون میامد.

آریا -اقای سالاری بهتره موضوع رو همین جا حل کنیم. اینجوری که همیشه

-بیتا باید با من بیاد.

بابا دستشو رو قلبش گذاشته بود

-بیتا جایی نمیاد.

-اقای رضایی خواهش میکنم .

فلج شده بودم.

نمیتونستم حرکت کنم.

-بریم ببینم میخوای چکار کنی منو از قانون میترسونی من خودم وکیلیم .

بابا به طرف در رفت.

-صبر کنید.

همه به سمت من برگشتن.

-من باهاش میرم.

-بیتا بشین سرجات .

-گفتم میرم.

-اگه بری پاتو حق نداری دیگه اینجا بزاری.

-شما خودت گفتی که دیگه دختری نیستی.

مگه نمیخواستید منو بعد طلاق از خونه بیرون کنید.مگه نگفتی برای تینا بد آموزی دارم مگه نگفتی کاش مرده بودم.فرض کنید من مردم.

چه الان برم چه چند روز دیگه.

بابا با ناراحتی نگاه میکرد.

آریا آمد سمتم.

-بیتا بچه بازی در نیار.

-خواهش میکنم آریا تو خیلی به من لطف کردی ولی نمیتونم اشتباه خودمو گردن کسی بندازم

من خودم مقصرم پس خودم تنهایی باید تاوان پس بدم.

به طرف اتاق رفتم.

مامان آمد دنبالم.

-مادر نرو بابات تو عصبانیت یک چیزی گفت.

تو چرا قبول کردی.

-مامان منو ببخش -چمیدونم دختر بدی براتون بودم ولی باید برم.

مامان گریه میکرد

-بعد ش میخوای چکار کنی.

-همون کاری که بعد طلاق از آریا میخواستی بکنم.

با این فرق که کسی این وسط آسیب نمیبینه.



-مادر کیان نامزد داره چند وقت دیگه ولت میکنه.

-میدونم. ولی باید برم.

مانتومو پوشیدم کیفمو برداشتم.

از پله ها پایین رفتم.

سمت بابا رفتم روشو ازم برگردوند.

-بابا ببخشید.

به طرف در رفتم.

کیان پشت سرم آمد بیرون.

به طرف ماشین رفت.

به سربازی که کنار ماشین بود یک چیزی گفت بعدشم سوار شد.

در جلو روباز کرد.

من بدون توجه بهش رفتم عقب نشستم

درو بست حرکت کرد.

به خیابون خیره شده بودم

ماشین به آپارتمانش رسید.

وارد پارکینگ شد پیاده شد منم پیاده شدم پشت سرش وارد آسانسور شدم.

سرمو پایین انداخته بودم.

فقط صدای نفس کشیدن هر دو مون تو آسانسور پخش میشد

به طبقه ی ۶ رسیدیم.

وارد آپارتمان شد.

منم رفتم تو.

یاد اون روز کنایه افتادم.

کنار در ورودی واستادم.

خودش رفت داخل اتاق.

لباساشو عوض کرد. از اتاق بیرون آمد.

-میخواهی تا صبح اونجا ایستی.

بهش نگاه نکردم سمت کاناپه رفتم. نشستم

رفت تو آشپز خونه .

سرم پایین بود هنوز بدنم درد میکرد تو تصادف یکی از دندهام شکسته بود.

بعد چند دقیقه با دو تا چایی برگشت.

-نمیخواهی حرف بزنی.

نگاهش نکردم.

-میدونم ازم متنفری ولی من اون شبو یادم نیست.

بیتا باور کن من نمیدونم چه اتفاقی افتاده.

-برام مهم نیست که چکار کردی یا چکار میکنی.

تا آخر ماه همین جا هستم بعدشم میرم.

الانم نه چیزی برای از دست دادن دارم نه چیزی برای پنهان کردن.

پس خودتو خسته نکن.

بهتر به فکر زنو بچت باشی.

-بیتا باور کن..

-من باورت کرده بودم بارها و بارها. ولی تو هر بار باورمو به گند کشیدی.

تو کاری کردی که پدرم از خونش بیرونم کنه

بهم جوری نگاه کرد که انگار یک زن خرابم.

بهم گفت کاش مرده بودم.

دلش میخواست من بمیرم.

بابا ت بهم تحمت تن فروشی زد بخاطر اینکه میخواستم خودمو آویزونت کنم چون پولدارید.

بهم نگاه کن من ته خطم.

حتی خدا هم منو نخواست برم گردوند تا بیشتر عذاب بکشم.

پس ولم کن فکر کن تو اون تصادف مردم.

-میدونم چی کشیدی...

-تو هیچی نمیدونی تو یک آدم خودخواهی که فقط خودتو میبینی.

ازت متنفرم...متنفرم.

از جام بلند شدم سمت یکی از اتاق ها رفتم درو بستم کنار دیوار نشستم.

نمیدونستم بعد این چند روز کجا باید میرفتم فقط یکم پول تو حسابم بود اگه از شرکتم تسویه حساب میکردم

شاید حدود ۲ میلیون میشد

کجا باید می رفتم. تا آخر ماه ۱۲روز بود

فکرم کار نمیکرد .

کنار دیوار دراز کشیدم.

چشمامو بستم.

....

باصدای در بیدار شدم.

-بیتا بیا بیرون یک چیزی بخور.

بهبش اهمیت ندادم.

چند بار در زد وقتی دید جواب نمیدم رفت.

ساعت اتاق ۱۲رو نشون میداد گشتم شده بود.اروم درو باز کردم.

کسی تو سالن نبود.

به طرف اشپزخونه رفتم در یخچال رو باز کردم

دوتا غذای دست نخورده تو یخچال بود خودشم غذا نخورده بود.

یکی از غذا هارو در اوردم سرد بود ولی همین جور خوردم هنوز چند تا قاشق نخورده بودم که برق روشن شد.

کیان کنار کلید برق واستاده بود غذا پرید تو گلوم.

زود رفت یک لیوان آب ریخت داد بهم.

بهبش اهمیت ندادم برای خودم آب ریختم

خوردم.

-چرا تو تاریکی غذا میخوری.

جوابشو ندادم.

خودشم اون یکی غذا رو برداشت تو ماکروفر گرم کرد نشست روبروم.

بهبش نگاه کردم .

بخور دیگه منم گشتم شده.

از جام بلند شدم

-بشین سرجات .

محلش ندادم به طرف اتاق رفتم

دستم از پشت کشید.

-گفتم بشین.

-نمیخوام سیرم.

-باشه بشین سرجات.

-نمیخوام.

-تا کی میخوای این کار را رو بکنی.

-تا وقتی که این ۱۲روز تموم بشه.

-ممکنه هیچ وقت این ۱۲روز تموم نشه پس بهتره بشینی غذا تو بخوری.

چون من میدونم که چطوری نگهت دارم.

باتعجب نگاهش کردم.

-اون وقت زنو بچتو میخوای چکار کنی.

-تو نگران اونا نباش.

از حرص داشتم میترکیدم.

به طرف اتاق رفتم درو بستم کلید رو در نبود.

برش داشته بود .

کنار دیوار دراز کشیدم.

بعد چند دقیقه آمد تو اتاق.

-میخوای رو زمین بخوابی.

چرا لباساتو عوض نکردی با مانتو میخوایی.

- مشکل خودمه به لطف جناب عالی از خونه ی بابام چیزی نیاوردم.

چون بابام گفت دخترش نیستم پس حقی نداشتم چیزی بیارم.

-.پاشو بیا تو اون اتاق رو تخت بخواب.

-ممنون دلم نمیخواد جایی بخوام که قبلا صد نفر روش خوابیدن.

-من هیچ کسو تو این خونه نیاوردم خیالت راحت.

-اره کاملا معلومه ...

-بیتا منو عصبی نکن.

-بهبتره تو این ۱۲روز به این رفتارم عادت کنی.

-پاشو برو او اون اتاق من تو اتاق کارم میخوابم .

از جام بلند شدم به طرف اتاق خواب رفتم.

چون بدنم هنوز درد میکرد

از تو کم‌د یک شلوار با تیشرت بهم داد.

با مانتو نشستم.

-بگیر.

-نمی‌خوام از تو کوچکترین چیزی داشته باشم.

-پس با مانتو بخواب..

-می‌خواهم. تو بهتره نگران زنو بچت باشی.

از حرص داستاشو مشت کرد. از اتاق بیرون رفت

مانتومو در آوردم تیشرت سبز زیرش تنم بودروی تخت دراز کشیدم.

نمی‌خواستم به چیزی فکر کنم. چون همه چی اونی میشد که باید میشد.

چشمامو بستم.

.....

از خواب بیدار شدم از اتاق بیرون رفتم کسی تو حال نبود.

سمت اشپزخونه خونه رفتم.

یک یادداشت رو یخچال بود.

-من رفتم سر کار صبحانه امدست بخور .

بعد از ظهر میام حق بیرون رفتن و نداری.

ناهارم از دیشب مونده.

کیان.

-فکر کرده من زندانی شم. همش دستور داده

دستو صورتمو شستم

صبحانه خوردم. یکم تو خونه گشتم.

حوصله نهارو نداشتم اینقدر تو این مدت غذا کم خورده بودم که معدم کوچیکتر شده بود.

ساعت نزدیک ۳ بود دلم میخواست دوش بگیرم.

هنوز تا آمدن کیان ۲ ساعت مونده بود رفتم حموم.

دوش گرفتم.

حوله رو دور خودم پیچیدم.

جلوی آئینه نشستم.

موهامو از دور حوله باز کردم.

آب موهامو گرفتم .

از جام پاشدم.

یک دفعه به روبروم خیره شدم

کیان روبروم واستاده بود داشت نگام میکرد.

خشک شده بود.

منم مثل مجسمه ایستاده بودم.

به طرفم آمد حرکت نمیکردم.

پاهام به زمین چسبیده بود.

اینقدر آمد نزدیکم که صدای قلبمو می شنیدم.

دستشو سمت صورتم آورد موهای خیسمو

از رو صورتم کنار زد.

به تمام اجزای صورتم نگاه میکرد .

صورتشو نزدیک تر آورد فاصلمون صفر شد.

چشمام گشاد شده بود.

هلش دادم عقب.

ازم یکم فاصله گرفت سیلیه محکمی بهش زدم.

دستشو گذاشت رو صورتش.

با تعجب نگام کرد.

صدام میلرزید.

-دیگه هیچ وقت بهم نزدیک نشو.

لباسامو از روتخت چنگ زدم از کنارش رد شدم .

رفتم تو اتاق دیگه.

درو بستم رو زمین نشستم زدم زیر گریه.

دیگه نمیتونستم تحمل کنم.

چند دقیقه بعد صدایی بسته شدن در آمد.

.....

به ساعت نگاه کردم.

نزدیک ۲ شب بود هنوز نیامده بود.

تمام روزو تو اتاق بودم. یعنی کجا بود.

با صدای کلید از کاناپه بلند شدم.

کیان آمد تو نمیتونست وایسته انگار تعادل نداشت.

درو بست رفت سمت اتاق چند بار داشت میافتاد که دیوارو گرفت .

حتی سمت منو نگاه نکرد.

میخواستم برم بخوابم که صدای نالشو می شنیدم.

-بیتا منو ببخش

اشک تو چشمم جمع شده بود.

یواش سمت اتاق رفتم باهمون لباسا روی تخت دراز کشیده بود.

نزدیکش شدم.

موبایلش زنگ میخورد.



نمیدونستم کجاست پشت هم زنگ میخورد.

نزدیکش شدم تو جیبش بود.

صدای نفساش معلوم بود خوابیده

رفتم جلوتر موبایلو از جیش در اوردم.

رو صفحش نگاه کردم.

شمارش آشنا بود.

مال آرزو بود.

این وقت شب باهاش چکار داشت نکنه باهم بودن.

دستام شروع به لرزیدن کرده بود

قطع شد.

بازم زنگ زد.

دستم روی علامت سبز کشیدم.

گوشی رو به گوشم نزدیک کردم.

کیان کجایی نگرانتم. کیان میخواستم یک چیزی رو بهت بگم فردا بیا کارت دارم.

چرا جواب نمیدی حالت خوبه نوید گفت خیلی زیاده روی کردی.

کیان صدامو میشنوی..

گوشی رو قطع کردم. بعدشم خاموش کردم.

گذاشتم کنار تخت.

بلیزش خیس بود.

به سمت در رفتم.

ولی دوباره برگشتم.

نمیتونستم با اون لباسا ولش کنم

دستامو سمت دکمه های بلیزش بردم دستام میلرزید.

چشمامو بستم.

بلیزشو با بد بختی در اوردم همش هزیون میگفت.

یک بلیز از تو کشو در اوردم بزور بهش پوشوندم.

سمت اتاق خودم رفتم.

برگشتم سمتش نگاش کردم.

کاش زندگی جور دیگه ای بود.

.....

چند روزه که اینجام کیان صبح زود از خانه بیرون میره شبا دیر وقت میاد.

حوصله م سر رفته.

موبایلم ندارم.

تازه اگه داشتم به کی میخواستم زنگ بزنم.

با صدای در به سمتش بر میگردم کیان بود.

قلبم تند میزد.

نمیدونم چم شده بود. بدون توجه به من سمت اتاق رفت. چند تا پلاستیک دستش بود

-به درک نگام نکن.

لباساشو عوض کرده بود.

میخواست بره بیرون ساعت ۵ بود.

-امروز نامزدیه سارا و هیراد اگه میخوای بری .

پاشو حاضر شو.

نگاش کردم.

-تا کی میخوای نگاه کنی.

پاشو تو اتاق یک سری چیزی خریدم همونا رو بیوش البته اگه میخوای بیای.

از جام بلند شدم سمت اتاق رفتم.

چند تا پلاستیک بود توش مانتو یک کفش مشکی

با یک پیراهن استین کوتاه با یقه ی گرد به رنگ بنفش تیره بود که روی سینه سنک دوزی شده بود بلندیشم تا

زیر زانوم بود حتی لوازم آرایش هم خریده بود. فکر همه جاشو کرده بود

سریع دوش گرفتم. دلم میخواست سارا رو ببینم.

موهامو سشوار کشیدم چون صاف بود خیلی طول نکشید

نمیدونم چرا امروز اینقدر متفاوت بودم دلم میخواست خیلی خوب باشم.

ارایش کردم یک رژ تیره هم زدم. کفشامو پوشیدم مانتومو برداشتم از اتاق امدم بیرون.

کیان روی مبل نشسته بود تلویزیون نگاه میکرد.

تاصدای پامو شنید برگشت سمتم.

چند لحظه نگام کرد از جاش بلند شد کتشو از رو مبل برداشت.

-رژ تو کم کن.

سر جام واستادم.

-نشیدی.

بازم از جام تکون نخوردم.

امد سمتم بازومو گرفت منو سمت اتاق برد. دستمالی از رومیز برداشت داد دستم.

-تا وقتی زنی هر کار که میگویم میکنی پس اون رژ لعنتیتو کمش کن

-اشک تو چشمام جمع شده بود.

-ولم کن دستمو شکوندی. اصلا نیام.

- به درک.

از اتاق بیرون رفت از خونه رفت بیرون درم بست.

خودمو روی تخت انداختم این قدر گریه کردم که خوابم برد.

با سردرد از خواب بیدار شدم.

ساعت 12 بود. تمام چراغ خاموش بود.

از جام پاشدم. به طرف حال رفتم هنوز لباسا تنم بود.

چراغای سالن رو روشن کردم.

-خاموشش کن.

به سمت صدا برگشتم.

کیان با قیافه ی داغون رو مبل نشسته بود. چراغارو خاموش کردم. دیگه حوصله ی دعوا نداشتم.

به طرف اتاق رفتم

-صبر کن.

سر جام واستادم.

به طرفم امد.

جلوم واستاد بخاطر تاریکی صورتشو خوب نمیدیدم.

-تا کی میخوای به لجبازی ادامه بدی.

دیگه خسته شدم دارم کم میارم.

از همه طرف تحت فشارم.

بیجا بسته دیگه یعنی اینقدر ازم متنفری .

بخدا خستم چرا کسی نمی فهمه حداقل تو درکم کن.

-مگه من هر کاری گفتم نکردم مگه دوستت نداشتم مگه نگفتم صیغه کنیم گفتم باشه مگه نگفتم زنی گفتم باشه

مگه باهام رابطه نداشستی. مگه ازت بچه دار نشدم مگه نگفتم بچه رو ننداز. مگه نگفتم بهت فرصت بدم.

هر کاری که گفتم کردم.

ولی تو بهم خیانت کردی. با ارزو....

-بخدا من اصلا یادم نیست که اون شب چی شد.

هر وقت فکر میکنم بازم چیزی یادم نیامد.

-چه فرقی میکنه که یادت بیاد یا نه اتفاقی که افتاده همیشه درستش کرد.

اگه هر چی میشد قبول میکردم.

اگه بی پول بودی برام مهم نبود .

اگه دزد بودی بازم باهات زندگی میکردم.

اگه میافتادی زندان تا آخر عمرم منتظرت میموندم.

حتی اگه ادم میکشستی بازم ولت نمیکردم.

ولی نمی تونم این موضوع رو قبول کنم. نمیتونم .

من حتی از خانوادمم بخاطر تو گذشتم کارایی کردم که اگه کسی در حق خودم میکرد.

همون روز اول از خونم بیرونش میکردم.

کاش همون روز منم با بچم میمردم.

منو ول کن برو سراغ زندگیت .منم برای خودم نفس میکشم.

اگه ولم کنی دیگه این همه تحت فشار نیستی.

از اولم من نباید پامو از گلیمم دراز تر میکردم.

فردا دیگه مدت صیغه تموم میشه.

اون موقع دیگه باهم نسبتی نداریم.

پس همین الان برو.

-نمیتونم ولت کنم.

- دلت برام میسوزه.

- چی میگی من...

-هیچی نگو چند وقت دیگه که بچت بدنيا بیاد همه چی یادت میره.

-چطور میتونی این جور ی بگی کجا میخوای بری.

-منم یک خدایی دارم.

-بیتا منو ببخش.

- فکر کردی برام اسونه فکر کردی من ادم نیستم

نمی تونی تصور کنی که چقدر دوستت داشتم.

تو نمیفهمی چه عذابی میکشم.

اگه من همین کاری رو که تو کردی میکردم منو میبخشیدی.

ساکت شده بود

- دیدی تو هم نمیتونی قبول کنی.

- بیتامنو ول نکن.

قلبم داشت کنده میشد.

روی زمین نشستم. اونم کنارم نشست. با دستاش صورتمو قاب گرفت.

- بیتا بدون تو نمی تونم.

به چشماش که تو تاریکی برق میزد نگاه کردم.

میتونستم اشک تو چشماشو ببینم.

هنوز میخواستمش ولی نمیتونستم کارشو قبول کنم.

صورتشو با تردید بهم نزدیک کرد.

فاصلمون از بین رفت.

...

به اطرافم نگاه کردم.

کیان رو تخت خوابیده بود

بهش خیره شدم میخواستم تا ابد صورتشو تو ذهنم هک کنم.

لباسامو از رو زمین برداشتم.

پوشیدم. چیزی برای بردن نداشتم فقط کیفم بود.

اروم از خونه آمدم بیرون.

تو خیابونا بدون هدف راه میرفتم.

تو کارتم فقط ۵۰۰ هزار تومن پول بود.

به طرف ترمینال رفتم.

بلیط گرفتم برای شمال تنها جایی که داشتم

خونه ی عمم بود.

سوار ماشین شدم حتما الان کیان بیدار شده

امیدوارم که زود فراموشم کنی.

.....

به در خونه ی عمم نگاه کردم.

نمیدونستم چی بگم.

در زدم.

در باز شد.

-سلام دختر دایی عزیز راه گم کردی.

-سلام آقا شایان.

-بیا تو بابا خونمونو روشن کردی.

مامان بیا ببین کی امده.

عمه آمد تو حیاط.

-سلام عمه جون خوبی.

-سلام عمه قربونت بره راه گم کردی عزیزم.

بیا تو دم در بده.

با عمه وشایان رفتم تو.

-شهاب کجاست عمه؟

-رفته مدرسه.بابات اینا خوبن.

-خوبن عمه.

-نگفتی این موقع سال اینجا چکار میکنی عمه.

بهش نگاه کردم.شایان داشت نگامون میکرد.

عمه فهمید که نمیخوام چیزی بگم.

-شایان برو یکم نون بگیر برای نهار نون نداریم.

-منو بفرست دنبال نخود سیاه دیگه.

-مگه نهار باقلا قاتق نداریم.

-برو بچه این قدر حرف نزن.

شایان رفت از خونه بیرون.

-عمه چیزی شده .با بابات دعوات شده.

دیگه نمیخواستم به کسی دروغ بگم.

زدم زیر گریه.

همه ی ماجرا رو براش تعریف کردم داشتم از خجالت میمردم.ولی عمم زن خیلی مهربونی بود.

-الهی عمه برات بمیره که این قدر بلا سرت آمده.

-عمه ببخشید مزاحم شما شدم.

لطفا به کسی نگید من اینجا آمدم.

از فردا میرم دنبال کار فقط چند روز این جا میمونم بعدش میرم.

-این حرفا چیه عمه تا هر وقت دوست داری بمون عزیزم ولی اگه بابات بپرسه نمیتونم بهشون دروغ بگم.

-بابا اینقدر از من بدش میاد که اصلا سراغی ازم نمیگیره.

-این حرفو نزن عمه بابات عاشق شماهاست مخصوصا تو عمه.

-بابا حق داره با اون کارا که در حقش کردم باید منو از خونه بیرون کنه.

-تو هم اشتباه کردی عمه که بدون اینکه بهشون بگی اون کارو کردی.

ولی کاریه که شده همیشه کاریش کرد.

حالا برو لباساتو عوض کن که نهار حاضره.



- عمه منو ببخش.

- برو تی بلا می سر این حرفو نزن.

- لباسامو عوض کردم شایان با نون آمد.

- حرفای خصوصی تون تموم شد.

- آره تموم شد.

- خوب میگفتی من برم تو حیاط چرا دوساعت منو توصف نون معطل کردید.

- حالا بعد عمری نون خریدی.

- میبینی بیتا دستم نمک نداره.

- حالا بیا غذا بخور حرف نزن.

....

الان ۵روزه اینجام عمه خیلی هوامو داره چند جا دنبال کار گشتم ولی پیدا نکردم.

- بیتا بیا تلفن کارت داره.

- کیه.

- دوست پسرت.

- شایان!!!!

- من چه میدونم فامیلشو گفت.

- تلفنو ازش گرفتم.

- بله.

- خانم رضایی.

- بله بفرمایید.

- من از شرکت ساختمانی سایه تماس میگیرم فردا ساعت ۹ بیاید برای مصاحبه.

- ممنون. حتما مزاحم میشم. گوشی رو گذاشتم خیلی خوشحال بودم.



-چیه تو بانک برنده شدی.

-اره یک ویلا بردم .

آخر هفته میبرمت دم ساحل.

-اخ جون من که پایم.

-از رو یک وقت کم نیار.

-میدونی که کم نمیارم به من میگن شایان پررو.

-شایان پررو برو سرکوچه ماست بگیر.

-ای بابا همه زورشون به من میرسه به شهاب بگو.

-نمیشه تو باید بری نیست پررویی.

ماست بهتر میتونی بخری.

-بخشکی شانس.

مامانوم طرف دیگر ونه.

شایان رفت منم خیلی خوشحال بودم.

...

وارد شرکت شدم.

منشی پشت میز بود.

-ببخشید رضایی هستم برای مصاحبه امدم

-بشینید تا صداتون کنم.

-چند دقیقه بعد صدام کرد رفتم تو.

یک آقای حدود ۴۰ساله پشت میز نشسته بود.

قفافه ی معمولی داشت با چشمان آبی.

-خوب خانم رضایی. اونجور که تو مدارکتون بود شما برای همکاری با شرکت انتخاب شدید. فقط دلیل اینکه از شرکت قبلی استعفا دادید و ننوشتید.

-ببخشید به دلایل شخصی بود.

-اگه ما بخواهیم از اونجا استعلام بگیریم که مشکلی ندارید.

-چرا نمیخوام بدونن من انجام.

-میتونم بیرسم چرا.

-متاسفم بزم به دلیل شخصی نمیتونم بگم.

-بهر حال ما بدون اینکه از جای قبلی استعلام بگیریم نمیتونیم استخدام تون کنیم.

-باشه با اجازه. ولی مطمئن باشید اگه مشکلی از طرف من بود خودم استعفا نمیدادم اخراجم میکردن.

-خیلی خوب پس اجازه بدید با هیت مدیره درمیون بزارم باهاتون تماس میگیریم.

-ممنون.

از شرکت بیرون آمدم.

تو خیابونا قدم زدم. هوا بارونی بود

...

الان دو روز از روزی که شرکت رفتم گذشته

باصدای هر تلفن از جا میپریم.

هوا کم کم داره رو به گرما میره .

میرم بیرون قدم میزنم.

-تاکی میخوام تو خونه ی عمه بمونم حس خوبی ندارم با اینکه عمه باهام خوش رفتاری میکنه.

دلَم برای مامان و بابا و تینا تنگ شده.

دلَم برای اونم تنگ شده.

یعنی الان داره چکار میکنه حتما دیگه ازدواج کرده حتی فکرشم قلبمو درد میاره.

دلَم حتی برای آریا هم تنگ شده.

برمیگردم خونه.

عمه نگرانم شده دم در منتظره.

-سلام عمه کجایی دلواپس شدم.

-ببخشید حواسم به زمان نبود.

-دست خودم نیست عمه جان از موقعی که احمد آقا تصادف کردو دیگه برنگشت هرکی دیر میکنه نگران میشم.

احمد آقا شوهر عمم چند سال پیش تو یک تصادف فوت کرده بود عمم با شایان و شهاب زندگی میکنه.

-شایان نیامده عمه..

-نه عمه امشب کشیکه.

شایان پزشکی خونده تو یک درمانگاه طرحشو میگذرونه

-بیا بریم تو عمه.

راستی عمه جان سر شب یک آقای زنگ زد گفت از شرکت ساره زنگ میزنه.

-سایه نبود عمه.

-چرا چرا گفت فردا صبح ساعت ۹بری اونجا.

-چیز دیگه ای نگفت.

- نه عمه جان.

....

بازم میرم تو شرکت منشی نشسته تا منو نبینه بهم سلام میکنه.

منم جوابشو میدم.

-آقای مهندس جلسه دارن بشینید تا جلسشون تموم بشه.

ساعت نزدیک ۱۱شده بالاخره جلسه تموم میشه.

چند نفر از اتاق بیرون آمدن.

آقای مهندس عمرانی باهاشون بود منو دید برام سرشو تگون داد دوتا خانمم جز اونا بودن.

-خانم سبحانی خانم مهندس رو بفرست اتاقم.

منشی رو کرد به من..

-خانم بفرمایید تو.

رفتم داخل.

-بیشینید خانم مهندس.

-رفتم رو مبل نشستم.

-خوب خانم مهندس من با هیت مدیره صحبت کردم. فعلا میتونید سه ماه بطور آزمایشی اینجا کار کنید تا ببینیم کارتون چطوره.

-خیلی ممنونم.

-قراردادو که امضا کردید باخانم مهندس اسدی

هم کار میشدید.

قرارداد خوندم شرایطش برای شروع بد نبود.

امضا کردم.اقای عمرانی گوشی رو برداشت.

-خانم سبحانی به خانم مهندس اسدی بگید بیاد اتاقم.

بعد چند دقیقه دختر حدود ۲۷ساله آمد تو اتاق

قد بلندی داشت با چشمان قهوه ای بینیه کشیده.

صورت مهربونی داشت.

همه ی حواسش به مهندس عمرانی بود.

-خانم مهندس اسدی خانم رضایی از امروز همکار شماست.

به طرفم آمد باهام دست داد.

-سلام من لیلا اسدی هستم.

-منم بیتا رضایی.

-خوب برید اتاقشونو بهشون نشون بدید.

باهاش از اتاق بیرون رفتم.

منو برد داخل اتاق تقریبا اتاق کوچیکی بود با دوتا میز یاد سارا افتادم.

الان حتما خیلی خوشبخت به ارزش رسیده.

-بیتا خانم حواستون کجاست دارم صداتون میکنم.

-معذرت میخوام.

-این میز شماست.

-ممنون.

-شما ازدواج کردید.

-نه.

-ببخشید من یکم فوضولم.

از طرز حرف زدنش خندم گرفت.

-من یک ماهه عقد کردم علی رضا شوهرمه.

-علی رضا کیه.

-همون چشم ابیه دیگه.

-اقای مهندس عمرانی شوهر شماست.

-بله.

-خیلی خوشحالم. تبریک میگم.

پس بیخود نبود حواسش بهش بود.

.....

رفتم خونه سر راه شیرینی خریدم بردم خونه.

-سلام بیتا خانم قراره برای من خواستگار بیاد

-اره اتفاقا سبزی فروش محل برای مادرش تو رو خواستگاری کرد.

-جون من خیلی وقته که عاشقش شدم.

-شایان خجالت بکش.

-چیه مگه مامان نمیخواه دامتیه پسر تو ببینی.

-چرا نمیخواه.

تو که عرضه نداری مگر بری مادر اصغر آقا رو بگیری.

-بیا همه مادر دارن ما هم مادر داریم.

-اشکال نداره شایان جان اصل تفاهمه.

-تو به فکر خودت باش که پیر شدی.

تو نمیخواه شوهر کنی.

رنگم پرید.

عمه متوجه شد.

لازم نکرده تو برای بیتا تکلیف تایین کنی تو فکر خودت باش.

.....

شب تو رختخواب دراز کشیدم. دلم برای چشمات تنگ شده بود.

(نباید بهش فکر کنی الان حتما یک زندگیه جدیدی رو شروع کرده)

اشکی روی گونم چکید.

چشمامو بستم.

....

الان ۴ ماهه تو شرکت کار میکنم.

عمه نداشت از خونشون برم. هرچی .

گفتم. قبول نکرد که تنها زندگی کنم.

روزا برام سخت میگذره ولی میگذره...

بعد این که قرار دادم تموم شد دوباره باهام قرارداد بستن مهندس عمرانی میخواست قرارداد ۲ساله باشه چون از

کارم خیلی راضی بود ولی من

نمیخواستم مدت طولانی قرارداد ببندم تو این مدت خیلی با لیلا صمیمی شده بودم.

دختر خوبی بود.

خونشونم رفته بودم با پدر و مادرش خواهرش زندگی میکرد.

برادرشم خارج از کشور زندگی میکرد.

خواهرم دانشجویی پرستاری بود.

مهندس عمرانی هم خیلی دوستش داشت قرار بود آخر این ماه برن سر خونه ی خودشون تو این مدت بخاطر لیلا صبر کرده بودن. چون جهازش حاضر نبود.

-بیتا میخوام با علیرضا برم برای خرید لباس عروس تو هم میای.

-نه باید برم خونه عمم منتظره .بعدم آدم برای لباس عروس باشوهرش میره..

-کاشکی تو میامدی آخه سلیقت خیلی خوبه.

یاد خرید لباس نامزدیه آرزو افتادم.

-نه عزیزم تو با شوهرت برو آقا علی رضا سلیقتش خیلی خوبه.

-تو از کجا میدونی.

-اگه سلیقتش خوب نبود که تورو انتخاب نمیکرد.

-مرسی عزیزم.

....

رفتم خونه تو حیاط سرو صدا میامد درو باز کردم رفتم تو.

مامان با دیدنم دوید طرفم.

-الهی قربونت برم مادر دلم برات تنگ شده بود.

مامانو محکم بغل کردم باهم دیگه اشک ریختم.

-دلم داشت میترکید مادر این بابات که نمیداشت پیام ولی بهش گفتم که اگه نزاری خودم میرم.

بزور راضیش کردم که اجازه بده پیام.

-تینا نیامده.

-نه مادر موقع مدرسه.



بچم تمام تابستونو گفتم بیایم اینجا بابات نداشت.

-بابا خوبه.

-اره مادر خوبه. چیزی نمیگه ولی میدونم چقدر دلش برات تنگ شده.

با مامان کلی حرف زدم گفتم آریا چند بار سراغمو گرفته سارا هم همین طور ولی بهشون گفته من رفتم خارج.

-مادر نمیدونی کیان همون روز که امدی اینجا آمد دم در نمیدونی چه سرو صدایی راه انداخت آخر بابات زنگ زد پلیس .

قلبم درد گرفته بود.

رنگم پریده بود.

-خوبی مادر

نباید بهت میگفتم.

-اشکال نداره مامان.

بعدش چیشد.

-هیچی چند بار دیگه هم آمد ولی وقتی بابات گفتم رفتی خارج باور نکرد گفتم پیدات میکنه.

بخاطر همین اون اوایل بابات نمیداشت پیام اینجا میترسید پیدات کنه.

بابات میگفت چند وقته یکی تعقیبش میکنه .

نمیداشت ماهم از خونه بیرون بریم

الان چند وقته ازش خبری نیست.

-از آرزو خبر نداری.

-نه مادر از همون موقع که همه فهمیدن دیگه بابات باهاشون رابطه نداره.

.....

مامان دو سه روز بود بعدش رفت.

آخر هفته عروسیه لیلا بود یک لباس صورتی. کوتاه خریده بودم رفتم آرایشگاه موهامو پیچید آرایش قشنگی هم کرده بود.

قرار بود شایانم باهام بیاد.

عمه هم دعوت بود ولی چون شهاب سرما خورده بود نمی تونست بیاد.

شایان بهم اس زد برم دم در .

برای خودم یک خط جدید خریده بودم.

رفتم سوار شدم بارون میامد.

-بخشید شما من آمدم دنبال دختر داییم لطفا پیاده شید من حوصله ی درد سر ندارم.

-برو خودتو لوس نکن.

-باشه حالا که اصرار دارید میرم پس خودتون جوابشو بدید.

-برو بی مزه.

-به دم ویلايه مهندس عمرانی رسیدیم.

ویلاي قشنگی بود. رفتیم داخل سالن خیلی شلوغ بود.

با شایان نشستیم سر یکی از میزا.

رفتم به طرف لیلا .

-سلام عزیزم چقدر خوشگل شدی.

-مرسی بیتا جون تو هم خوشگل شدی.

آقا علیرضا کجاست رفته پیش دوستاش که از تهران آمدن.

-بیتا جون لاله رو صدا میکنی مامان کارش داشت.

دنبال لاله گشتم کنار میز ما واستاده بود داشت با شایان صحبت میکرد.

-سلام لاله جون لیلا کارت داره.

لاله یک لباس سبز پوشیده بود با اندام قشنگی که داشت توجه همه رو جلب کرده بود.

-سلام بیتا جون. به شایان نگاه کردم نوشیدنی دستش بود.

-شایان زیاده روی نکنی که من حوصله ندارم آخر شب از وسط مجلس جمعت کنم.

-من من اینقدر جنیم بالاست طوریم نمیشه.

-اره جون خودت.

-بیتا جون شما باهم نسبتی دارید.

-اره متاسفانه پسر عممه.

-از خدایم باشه من پسر عمت باشم مگه نه لاله خانم.

بعدم چشمکی به لاله زد.

لاله از خجالت سرخ شد.

-من برم بینم لیلا چکارم داره.

-تو لاله رو از کجا میشناسی.

-تو همون بیمارستانیه که من کار میکنم.

-خوشگله نه.

-اره که چی؟!؟

-نمیدونم همین جوری گفتم.

-اره تو که راست میگی.

-باشه حالا بیا بریم یکم برقصیم.

-من حوصله ندارم.

-تو که همش مثل پیر زنا میمونی بیا بریم.

دستمو گرفت سمت وسط سالن برد .

آهنگ پخش میشد. ماهم با آهنگ میرقصیدیم.

شایان همش مسخره بازی در میآورد همش منو میخندوند.

آهنگ تموم شد.

---

پاهام درد گرفته بود.

شایان تو برو برای خودت یکی رو پیدا کن من برم یکم بشینم پاهام درد گرفته

-شما خانوما با اون کفشایه پاشنه بلندتون.

-گفتم سر میزمون نشستم آهنگ ارومی پخش شد چراغا رو خاموش کردن فقط نورای وسط سالن

روشن شده بود شایانو دیدم که داشت با لاله میرقصید.

لبخندی رو لبم نشست.

داشتم بهشون نگاه میکردم.

-خوش میگذره عزیزم.

قلبم یخ زد.

خشک شدم.

با ترس به سمت صدا برگشتم. خودش بود.

نفسم تو سینه حبس شد.

تو تاریکی هم میتونستم برق چشمای مشکیشو ببینم.

از جام بلند شدم که برم.

بازومو از پشت گرفت .

تمام تنم میلرزید.

-کجا مگه عروسیه دوستت نیست. تشریف داشتید. سرشو از پشت به گوشم نزدیک کرد.

خوشگل شدی.

بدنم انگار از تو میسوخت ولی از بیرون یخ بود.

چراغا روشن شد دستمو ول کردشایان آمد طرفم.

-چرا اینجا وایستادی بیتا رنگ چرا پریده چیزی شده.

برگشتم به پشتم نگاه کردم

-نه.

به طرفی که ایستاده بود نگاه کردم کسی نبود.

انگار دچار توهم شده بودم به اطراف نگاه کردم بازم ندیدمش.

-خوبی بیتا دنبال کسی میگردی.

-نه.

لاله آمد سمتم.

-بیا بیتا لیلا میخواد گلشو پرت کنه.

-بیتا رو ول کن ازش گذشته.

لاله لبخندی زد.

-پس تو برو که ازت نگذشته.

-باشه میرم.

بازم مضطرب بودم انگار یک رویا بود.

به طرف لیلا رفتیم بازم به اطراف نگاه میکردم حتما توهم زدم.

ولی خیلی واقعی بود.

تمام مدت بجای گل حواسم به اطراف بود.

لیلابعد اینکه گلو پرت کرد صدام کرد.

-بیتا جان بیا .

-چیه عزیزم.

-علی رضا میخواد با رییس شرکتی که باهش قرارداد بستیم اشنا تون کنه.

-مگه شرکت قرارداد جدید بسته

-اره مثل اینکه یک قرارداد با یک شرکت تهرانی بستن.

با لیلا به سمت علی رضا رفتیم.

چند تا از مهندسای شرکتیم بودن.

بهشون نزدیک شدیم بازم داشتیم به اطراف نگاه میکردم.

-خانم مهندس ایشون آقای کیان...

برگشتم به طرفشون.دیگه چیزی نمی شنیدم.

کیان جلوم واستاده بود بقیه مهندسا باهاش دست دادن.

من مثل مجسمه نگاش میکردم.

-وا بیتا چرا خشکت زده خوبی.

فقط سرمو تکون دادم.

پس خودش بود.ا شتباه نکرده بودم

بقیه بازم داشتن حرف میزدن

آهنگ دونفره پخش شد. لایلا دست علی رضا رو گرفت رفتن وسط.

کیان آمد نزدیکم.

-خوب خانم مهندس افتخار میدید.

نگاش میکردم.

دستمو گرفت ..

مثل مسخ شده ها منو دنبال خودش کشوند وسط سالن.

هنوز باورم نمیشد.

دستانشو گذاشت پشتم همه ی تنم لرزید.

دستای منم گذاشت رو شونش.

بههم خیره شده بود.

-خوبه ابو هوا بهت ساخته خوشگل شدی

شایدم اون پسره که باهات میرقصید .

-ولم کن میخوام برم.

کمرمو فشارداد

-مثل آدم ب\*رق\*ص وگرنه میدونی اگه دیونه بشم هر کاری میکنم.

تمام مدت بهم خیره شده بود منم منتظر بودم آهنگ تموم بشه.

بلاخره آهنگ تموم شد

شایان آمد نزدیکم.

-بیتا خانم معرفی نمیکنید.

کیان دستشو سمت شایان دراز کرد.

-کیان سالاری هستم.

-منم شایان ذاکرم.

از آشنایی تون خوشحالم.

-بیتا جان بریم که دیر میشه.

با اجازتون.

شایان به طرف لیلا و علی رضا رفت.

منم داشتم به همون سمت میرفتم که کیان مچ دستمو گرفت

-۱۰دقیقه دیگه تو ماشین منتظرم اگه نیای تضمین نمیکنم بلایی سرت نیارم.

به طرف در رفت.

لعنتی چجوری پیدام کرده بود.

به طرف لیلا رفتم. تازه میخوایم برقصیم

شایان چی میگه بیتا.

-باید بریم.. فردا باید برم بیمارستان.

-تو برو بیتا بعدا میاد.

-نمیشه بیتا باید با من بیاد کسی نیست برش گردونه.

ما خودمون میاریمش.

-بیتا چی میگی.

-نمیدونم تو برو من با لاله میام.

-مگه لاله ماشین داره.

-ماشین دایش دستشه.

-باشه فقط زود بیای مامان میدونی نگران میشه.

-تو برو .

-پس بیا کلیدو از تو ماشین بهت بدم ممکنه تو بیای ما خواب باشیم

بهاش رفتم تا دم ماشین حواسم به اطراف بود که کیان نیاد شر بپا کنه.

-بیتا چرا این جوری مثل پلیسا اطرافو نگاه میکنی.

-نه کی گفته.

-باشه بیا کلیدو بگیر.

کلیدو داد دستم.

از ویلا بیرون رفت منم به طرف داخل میرفتم که دیدم ماشین کیان داره چراغ میده.

پاهام میلرزید سمت ماشین رفتم.

درو باز کرد.

-بشین.

بارون داشت شدید میشد باترس ولرز نشستم.

-حالا دیگه ازم فرار میکنی .

-ازم چی میخوای.

-چه جالب حرف بدی نیست بعد ۴-۵ماه.

فکر میکردم ازم استقبال بهتری کنی.

-گفتم ازم چی میخوای.

-نه خوب زبون در آوردی.مگه بهت نگفتم تو مال منی حق نداری باکسی باشی. اون یارو کی بود

چرا اون روز رفتی.کی بهت اجازه داده بود.

---



- ما دیگه باهم نسبتی نداریم پس حق نداری برام تکلیف تایین کنی  
هر کار بخوام میکنم.

- هوای شمال خیلی بهت ساخته پررو شدی.

- منظورت از این بازی ها چیه.

- مثل آدم برمیگردی سر خونه زندگیت

- کدوم خونه زندگی . من نه خونه ای دارم نه زندگی .

خونه ی من همین جاست

- منظورت اون بچه ژینگوله .

- فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه.

- مگه خودت خانواده نداری زنت میدونه اینجایی

- بیتا بهتر مواظب حرف زدنت باشی

- من میخوام زندگیه خودمو داشته باشم. دست از سرم بردار

راستی یادم نبود بچتون بدنیا نیومده.

عصبانی شده بود چشماش قرمز شد.

- بچه ای در کار نیست.

- منو نخندون. مسخره بازی رو تموم کن.

- میگم بچه ای در کار نیست.

- چییییی؟!!؟

- همون دوستی که سنگشو به سینه میزدی

برام نقش بازی کرده بود

- چی میگی؟! دورغ تازته.

- اصلا حمله نبوده بخاطر اینکه عقد کنیم با همکاریه مامانم این کلکو ساختن.

- فکر کردی من احمقم آرزو همچین کاری نمیکنه.

-مشکل خودته که باور کنی یا نه.

مغزم داشت منفجر میشد.

-اینا که گفتی دورغه مگه نه.

-نه...

-منم دو ماه پیش فهمیدم.

همه جا دنبالت گشتم که بهت بگم ولی پیدات نکردم.

-بسته این قدر دروغ نگو نمیخوام چیزی بشنوم.

-بیتا همش راسته.

از ماشین پیاده شدم حالم داشت بهم میخورد.

چطور تونسته بودن با من این کارو بکنن

به سمت پشت ویلا دویدم.

بارون تمام لباسامو خیس کرده بود.

سمت دریا رفتم کنار دریا زانو زدم.

-چرا من خدااااااااااا

اشک میریختم.

از سرما تمام تنم میلرزید.

کیان آمد نزدیکم.

-برو تنهام بزار.

حرفی نزد.

کتشو انداخت رو شونه هام.آمد کنارم

-پاشو داری میلرزی.

-چرا بامن این کارو کردن حتی اون موقع که فهمیدن بازم چیزی نگفتن ابروی پدرمو بردن زندگیمو نابود کردن.

-اروم باش عزیزم.

-من دوستش داشتم بخاطرش از تمام زندگیم گذشتم بخاطر اون عشقمو نابود کردم بچمو کشتم.ارزو بهترین دوستم بود. چرا باهام این کارو کرد  
هق هق میزدم..

-بیتا جان اروم باش

کیان منو از رو شنا بلند کرد به طرف ماشین برد.

در باز کرد.

تو ماشین نشستم.

-خوبی.

-میخوام برم خونه.

-باشه آدرس تون کجاست.

-ادرسو دادم بهش به لاله زنگ زدم گفتم که حاله خوب نیست با شایان میرم.

رسیدیم دم خونه.

از ماشین پیاده شدم.

-اینجا خونه ی کیه.

-خدا حافظ.

تا آمدم درو باز کنم شایان آمد دم در.

ا-چه زود امدی

کیان با عصبانیت از ماشین پیاده شد.

-تو خونه ی این مردیکه چکار میکنی.

-شما .

-من همه کارش.

-برو آقا نصفه شبی شر درست نکن.

کیان آمد نزدیک یقه ی شایانو گرفت.

-بسته دیگه تمومش کنید.

شایان برو تو.

-شما هم آقای محترم لطفا برید.شایان یقشو از تو دست کیان بیرون کشید.رفت داخل.

-بیتا این کیه .

-برو .

-تا نفهمم این کیه جایی نمیرم.

-پسر عممه حالا برو.

رفتم تو درم بستم.شایان باقیافه متعجب نگام میکرد.

-شایان خیلی خستم باشه فردا.

-باشه من که چیزی نگفتم

رفتم تو اتاق لباسامو عوض کردم سرجام دراز کشیدم.

باورم نمیشد آرزو در حقم این کارو کرده باشه.

چشممامو بستم.

.....

نمیتونستم بخوابم همش یاد اتفاقات گذشته میافتادم.

باورش سخت بود

اگه کیان بازم بخواد دروغ بگه منو بکشونه تهران چی .

اگه راست بگه چی .

دارم دیونه میشم .اینقدر گریه کردم که اشکام خشک شده.

.....

تمام تنم درد میکنه فکر کنم سرما خوردم.

چشممام از گریه باز نمیشه.

- عمه حالت خوبه.

- فکر کنم سرما خوردم .

- باید بریم دکتر عمه حالت خوب نیست.

- نمیخواه خودم قرص میخورم خوب میشم.

- این حرفا چیه باید بریم حالت خیلی بده. الان به شایان زنگ میزنم.

- برای چی به اون زنگ بزنی . نمیخواه نگران میشه.

- بااژانس میریم.

- لازم نکرده با این حالت بری بیرون الان زنگ میزنم بیاد. چند دقیقه بعد عمه با یک لیوان چای گرم آمد تو.

- بیا بخور عمه یکم بهتر بشی تا شایان بیاد.

- با کمک عمه تو جام نشستم .

- خیلی تب داری.

- من خوبم عمه نگران نباش.

یکم از چایمو خوردم تو جام دراز کشیدم.

- یکم استراحت کن تا شایان بیاد.

- به پنجره ی اتاق نگاه کردم

هوا هنوز بارونی بود.

یاد حرفای کیان میافتم.

سرفه ی وحشتناکی میکنم

سینم میسوزه.

صدای در زدن منو از فکر بیرون میاره.

-سلام خانم مریض.

-بخشید تو رو هم از کار انداختن عمه همش اصرار داشت وگرنه من خوبم.

بازم سرفه کردم.

---

- کاملاً معلومه خوبی. دیشب تو این بارون توشنا غلط زدی.

- نه کی گفته.

- لباسات همه شنیه.

بیتا اگه مشکلی برات پیش آمده بهم بگو کمکت کنم.

- نه مشکلی نیست.

- پس اون مهندس تو مهمونی بعدشم دم در چی میگفت.

- زیاد نمیشناسم فقط منو تا اینجا رسوند.

- اگه نمیخواهی نگو ولی به نظر من رفتارش خیلی صمیمی تر از یک غریبه بود که تازه کسی رو تو مهمونی دیده.

هیچ مردی تازه کسی رو دیده باشه.

براش یقه نمیگیره.

اگه مزاحمه بهم بگو.

- نه ببخشید تو رو هم درگیر مشکلات خودم کردم.

- من میرم دارو هاتو بگیرم.

شایان رفت.

- بازم کیان داشت با کاراش ابرو ریزی میکرد

باید باهاش صحبت میکردم.

....

شب شده بود.

حالم یکم بهتر بود.

ولی هنوز سینم درد میکرد..

موبایلم زنگ خورد.

- بله.

- بیتا خوبی صدات چرا گرفته.

-یکم سرما خوردم.

-میخواستم بگم بیای اینجا همه بچه ها هستند.

-تو هنوز یک روز نگذشته مهمونی گرفتی.

-نه بابا این علی رضا همش تو فکر این کاراست.

این مهندسه که از تهران آمده.

اونم دعوت کرده.

دختر خاله ی علی رضا مثل کنه بهش آویزون شده.

-کدوم مهندسه.

-همون خوشتیپه که باهاش رقصیدی.

کیان سالاری.

حرصم گرفته بود.

بازم سرفم گرفت.

-اون اونجا چکار میکنه.

-علی رضا دعوتش کرده. کاش تو هم بودی.

-میبینی که حالم خیلی بده.

-حیف شد وگرنه با این مهندسه اشناات میکردم شاید یک فرجی میشد.

-لیلا!!!!!!

-شوخی کردم. ولی خیلی باکلاسه ها از دستت رفت چون دختر خاله ی علی رضا خیلی اویزونه امشب اگه خودشو

بهش وصل نکرد ..

دختره ی آویزون قبلانم آویزون علی رضا بود

-باشه حرص نخور ...

-نمیشه بخاطر من بیای.

-اخره حالم خوب نیست

- باشه خدا حافظ.

-خدا حافظ.

گوشی رو قطع کردم .

کیان تو اون مهمونی چه غلطی میکرد.

(-چیه حسودیت شده

-نه کی گفته .به من چه

-معلومه داری از حرص میمیری

-اره حسودیم شده .

باید برم.)

از جام پاشدم.

سرگیجه داشتم. پشت سر هم سرفه میکردم.

عمه آمد تو اتاق.

-برای چی بلند شدی .

-باید برم کار دارم .

-کجا با این حالت.

-باید یک سری نقشه رو ببرم خونه ی لیلا.

-لازم نکرده شایان آمد میدم ببره.

-عمه خودم باید برم همیشه کار دارم.

-تو رو پات نمیتونی واستی.

-زودنقشه رو میدم میام.

-نمیشه.

-خواهش میکنم.

-پس با آژانس برو زود بیا.

---



-باشه.

لباسامو عوض کردم هنوز تب داشتم.ارایش کردم

قیافم بهتر شده بود ولی صورتم قرمز بود.

کادویی که برای لیلا خریده بودمو برداشتم

-عمه به آژانس زنگ زد .

رفتم دم خونه ی لیلا نگه داشت.

همش سرفه میکردم.

از ماشین پیاده شدم.

زنگ زدم.

خونشون تو یک آپارتمان تو طبقه ی ۴بود.

لیلا ایفونو برداشت.

-بیتا تویی

-نه روحمه.

-بیا بالا.

رفتم بالا.لیلا دم در آپارتمان واستاده بود.

-سلام خوش امدی

امد طرفم.

-جلو نیا تو هم مریض میشی.

-دستامو گرفت بیا تو.

-وای چقدر تب داری.

تقصیر منه که بهت گفتم بیای نمیدونستم اینقدر مریضی.

-اشکال نداره .خودم دلم خواست پیام.

---

-با لیلا رفتیم تو.

تو سالن شلوغ بود.

رفتم تو اتاق لباسامو عوض کردم.

یک بلیز یقه شل زرد پوشیده بودم با دامن کوتاه مشکی.

موهامو بلای سرم جمع کردم.

روژمو پر رنگ کردم.رفتم بیرون.

لیلا از دور بهم اشاره کرد رفتم سمتشون.

-سلام.

-علی رضا باهام احوال پرسى کرد.بقیه مهندسا هم باهام سلام و احوال پرسى کردن.

کیان گوشه ی سالن نشسته بود یک دختره با لباس دکلمه ی مشکی کنارش واستاده بود باهاش حرف میزد.

عرق کرده بودم سرگیجم بیشتر شده بود.

-مینا رو دیدی.

به طرف لیلا برگشتم.

-دختره ی اویزون از اول مهمونی بهش چسبیده .

ناخونامو تو دستام فرو کردم.

-پیا بریم پیششون.

-نه لیلا تابلو بازی در نیار.به ماچه.

-هر جور دوست داری من برم اهنگو عوض کنم.

روی صندلی نشستم بهش از دور نگاه کردم.

مثل همیشه جذاب بود با اون کت اسپرت قهوه‌ای دل هر کسی رو میبرد.

چرا اینقدر دوستت دارم.

چرا ازت متنفر نمیشم.

-بیتا خانم افتخار به بنده میدید.

مهندس فرهود بود یکی از مهندسای شرکت بود.

-ببخشید من حالم زیاد خوب نیست.

-چرا؟..... سرماخوردید.

-بله.

-از صورتتون معلومه.

میخواید بریم دکتر .

-نه ممنون.خوبم.

چند دقیقه باهام صحبت کرد.جلوم واستاده بود کیانو نمیدیدم.

لیلا امد پیشم.

-بیتا موبایلت داره خودشو میکشه.

- وای عمم.

تند به طرف اتاق رفتم.

-موبایلو از کیفم در اوردم.

از خونه ی عمه بود.

به خونه ی عمه زنگ زدم.

-سلام عمه.

-سلام دختر کجایی مردم از نگرانی.

-ببخشید خونه ی لیلام .یکم کار دارم زود میام.

-زود بیا عمه حالت بد نشه .

-نه عمه زود میام.

موبایلو تو کیفم گذاشتم.یکم رو تخت نشستم.سرگیجه داشتم.

اصلا برای چی امدم

امدم از دور نگاهش کنم که داره با اون دختره حرف میزنه .

رفتم سمت مانتوم .

-تشریف میبرید

قلبم بازم لرزید.

مانتومو برداشتم. که بپوشم.

آمد کنارم مانتو مو از دستم کشید.

-مانتومو بده.

-این چیه پوشیدی.

به خودم نگاه کردم.

-چیه.

-از این لباس ل\*خ\*ت\*تر نداشتی.

-به تو مربوط نیست.

-مثل اینکه فراموشی داری نه. همه چیزت به من مربوطه

-مانتومو بده حوصله ندارم.

-موقع عشوه آمدن برای اون یارو حوصله داری.

-من عشوه میریزم یا اون دختره که بهت اویزون بود.

لبخند زد.

-حسودیت شد.

-نه به من چه هر کاری میخوای بکن.

-دروغ نگو معلومه که حسودیت شده.

-مانتومو بده.

-بیخود. باید باهام بیای باهات حرف دارم.

-من باتو حرفی ندارم.

میخواستم مانتو رو ازش بگیرم که دستمو گرفت منو کشید سمت خودش.

-چرا این قدر داغی.

بهش نگاه میکردم. چقدر توجهشو دوست داشتم چهرش نگران بود.

دستشو گذاشت رو پیشونیم

-خیلی تب داری. باید بریم دکتر.

-نمیخواد رفتم دکتر.

مانتومو داد بهم.

-مانتوتو بیوش بریم.

-کجا؟

-دکتر.

-میگم رفتم.

-اشکال نداره بازم میریم. باهام لج نکن میدونی بزور میبرمت.

-پس تو برو من بعدش میام پایین.

با قیافه ی عصبانی نگام کرد.

-چرا؟

-نمیخوام کسی بدونه منو میشناسی.

-اتفاقا من میخوام همه بدونن مخصوصا اون یارو که باهاش حرف میزدی.

مانتومو پوشیدم شالمو سرم کردم.

دوباره دستمو گرفت منو برد سمت سالن

-ولم کن دیونه.

-ساکت باش.

همه تا مارو دیدن با تعجب نگامون کردن.

-با اجازه ما میریم.

لیلا با چشمای گشاد شده نگام میکرد.

---

هر کاری کردم نمیتونستم دستمو از دستش بیرون بیارم.

مینا-مهندس کجا به این زودی

-بیتا خانم حالش خوب نیست میخوایم بریم.

لیلا-شما بیتا جانو میشناسی.

وای داشت ابروم میرفت.

-تازه باهاشون آشنا شدم.

نازی-به نظر صمیمی تر میاید.

به دستامون اشاره کرد.

-میدونید من ادم شناس خوبییم میدونم باید به کی بچسبم که از دستم در نره.

دلتم خنک شد.

-خدا حافظ.

لیلا با چشم و ابرو برام خط و نشون کشید.

باهم سوار اسانسور شدیم.

همش سرفه میکردم هنوز دستمو ول نکرده بود.

در ماشینو باز کرد سوار شدم.

خودشم سوار شد راه افتاد.

-راحت شدی ابرومو بردی.

-بامن بودن برات ابرو ریزیه.

-نه ولی همه الان فکر میکنن من تا یک نفرو دیدم خودمو بهش اویزون کردم.

-فکر کنن بهتر.

-کیان!!!!

-جانم.

قلبم تپشش تند شد خیلی وقت بود که بهم نگفته بود جانم.

بهش نگاه کردم.

-صد بار گفتم اون جوری نگام نکن

هنوز از دستت ناراحتم که اون لباسو پوشیدی.

-مگه لباسم چه ایرادی داشت.

-بعدا بهت میگم. فعلا مریضی.

-منو ببر خونه عمم نگران میشه.

-باید بریم دکتر.

-نمیخواد....

حالم بد بشه شایان هست.

-همون پسر عمتو میگی.

-اره.

-میخواستم دیشب تو مهمونی وقتی باهات میرقصید گردنشو بشکنم.

ولی وقتی رفت سراغ اون دختره بیخیالش شدم.

رسیدیم به بیمارستان.

-تو همش باید زور بگی.

-اره مگه نمیدونی من زور گویم.

دکتر معاینم کرد و یک امپول نوشت گفت باید چند روز استراحت کنم.

کیان منو رسوند خونه.

-فردا دارم میرم تهران تا اخر هفته میام حاضر باش باید باهام برگردی.

-من جایی نمیام. به لطف تو جایی برای زندگی ندارم.

-میای خونه ی من.

-ما نسبتی باهم نداریم پس دلیلی برای آمدن به اونجا ندارم.

-نسبت پیدا میکنیم.

-حتما میخوای دوباره صیغم کنی.

-نه این دفعه عقدت میکنم.

چشمام اندازه ی توپ گشاد شد.

-آخر هفته منتظر باش راستی فکر فرار باز به سرت نزنه که برات مراقب گذاشتم.

-حالا پیاده شو منتظر شوهرت باش تا برگردم.

در ماشینو باز کردم. پیاده شدم .

دستمو گرفت .

-مواظب خودت باش.

با سرعت از اونجا دور شد.

تو کوچه خشکم زده بود.

به خودم امدم

رفتم تو. عمه کلی دعوام کرد. که چرا دیر کردم.

.....

چند روز از رفتن کیان میگذره.

رفتم سر کار لیلا کلی باز جوییم کرد منم گفتم در حد اشنا ییم.

لیلا خیلی خوشحال شد که پوز مینا خورده بود.

ولی من نگران اخر هفته بودم.

....

از شرکت بیرون آمدم.

به طرف خیابون رفتم که یکی صدام کرد.

احساس کردم دارم صداشو اشتباه میشنوم برگشتم پشت سرمو نگاه کردم خودش بود.

دوباره برگشتم به راهم ادامه دادم.

-بیتا صبر کن خواهش میکنم.



-نمیخوام چیزی بشنوم.

-بیتا بخاطر دوستیمون.

-کدوم دوستی. همون که تو بدترین شرایط ولم کردی.

-بیتا بخدا نمیدونستم تو وکیان همدیگر رو دوست دارید.

امدستم بهم نزدیک شد.

-بیتا منو ببخش. وقتی فهمیدم تو وکیان باهمید که تو تصادف کرده بودی بعدشم حالم خیلی بد بود. داشتم عذاب میکشیدم که چرا زود تر نفهمیدم.

من بخاطر اصرار بقیه میخواستم با کیان ازدواج کنم فکر میکردم اونم منو دوست داره بخاطر گذشته داره تلافی میکنه.

اون فکرم ماندانا خانم کرد گفت اینجوری کیان مجبور میشه عقدت کنه

من بخدا نمیخواستم این کارو بکنم وقتی آریا بهم گفت که تو چه بلایی سرت آمده از خودم بدم آمد.

کاش همون موقع میگفتی.

من موقع خرید لباس نامزدی یکم شک کردم

کیان وقتی دید تو رفتی مثل دیونه ها شد ولی فکر نمیکردم شما باهم باشید.

بعدشم که کیان اون جور تو نامزدی ولم کرد شکم بیشتر شد

بیتا من دوستت داشتم و دارم.

بیتا منو ببخش.

اشک میریخت.

منم اشک میریختم.

همه مون اشتباه کردیم تو اشتباه کردی که از من قایم کردی منم اشتباه کردم که اون دروغو گفتم.

کیانم اشتباه کرد ..

بغلم کرد.

-بیتا هنوز بازم منو دوستت میدونی.

--اره.

-تو بهترینی. تو این مدت از تنهایی داشتم دق میکردم.

-انگار یک چیزی گم کردم.

-تو آریا رو از کجا دیدی.

-اون آمد سراغم.

-همه چی رو بهت گفته.

-مثلا چیرو.

-انگار نگفته .

-بگو دیگه مگه چیز دیگه ای هم هست.

-خودش بهت میگه.

-باشه. ولی اگه نگفت ازت بعدا می پرسم.

-هنوز فضولی.

-اره میدونی که ذاتمه.

-حالا بیا بریم خونه.

-نه باید برگردم. آمده بودم تو رو ببینم.

-کجا؟!

-اریا. منتظره.

-مگه با اون آمدی .

-اره.

-کجاست.

-هتله.

-پس چرا نیامد.

-گفتم خودم باید تنها باهات رو برو بشم.

-اینجور که همیشه.

-بگو بیاد همدیگرو ببینیم.

-باشه بهش میگم ولی امروز همیشه دوباره میام دیدنت.

باید برگردیم تهران.

آریا مثل اینکه کار داره بخاطر من آمده

-باشه

-خداحافظ.

-بیتا.

-جانم.

-خیلی دوستت دارم.

-منم.

.....

-امروز پنجشنبه بود از کیان خبری نشده بود.

ساعت نزدیک ۴ بود

از شرکت آمدم بیرون باز داشت بارون میامد.

چتر مو باز کردم به طرف خیابون رفتم.

یک ماشین جلوی پام نگه داشت.

-خوشگله بیا سوار شو.

-برو مزاحم نشو.

بازم بوق زد.

بارون شدید بود تو ماشین دیده نمیشد.

-گمشو دیگه.

به طرف دیگه ی خیابون داشتم میرفتم که صدام کرد.

-بیتا نمیخوای سوار شی.

برگشتم سمتش.

-بیا دیگه چرا واستادی.

به سمت ماشین رفتم.

-سلام.

-سلام خانم. هنوز خشنی.

-تو هم هنوز مردم آزاری.

-سوار شو خیس شدم.

سوار شدم.

-خوبی .

-مرسی.

حرفی نمیزد ولی لباس میخندید..

-کجا میری راهم این وری نیست.

-میرم هتل.

-چییی؟

-من با تو جایی نمیام.

-ازم میترسی.

-نه ولی از هتل خاطره ی خوبی ندارم.

اخماش رفت توهم.

-بریم یک کاری دارم زود میبرمت .

هیچی نگفتم.چقدر ریلکسه انگار نه انگار بعد یک هفته آمده.

دم هتل نگه داشت.

- پیاده شو.  
- من چرا پیام خودت برو زود بیا.  
- گفتم پیاده شو.  
پیاده شدم. وارد آسانسور شدیم.  
در یکی از اتاق ها رو باز کرد.  
رفتیم تو.  
- واستا الان میام.  
- روی مبل نشستیم.  
بعد چند دقیقه لباساشو عوض کرد آمد بیرون.  
- ازت یک سوال بپرسم راستشو میگی.  
- آره.  
- چقدر دوستم داری.  
از سوالش جا خوردم.  
- چرانگام میکنی جواب بده. اگه بابات نزاره باهام ازدواج کنی حاضری بازم باهام باشی.  
نمیدونستم چی بگم.  
- نمیخواهی جوابمو بدی.  
- تو حاضری بخاطر من از بابام عذر خواهی کنی.  
- من بخاطر تو هر کاری میکنم.  
- اگه بابام بی دلیل راضی نشه که باهم باشیم.  
تا ابد منتظرت میمونم.  
آمد سمت منو کشید سمت خودش.  
- بیتا دوستت دارم.  
- منم دوستت دارم.

---

صورت‌مو تو دستش گرفت . فاصلمون از بین رفت.

ازم جدا شد.

از جیش انگشتی در آورد جلوم گرفت.

-حاضری تا آخر عمر منو قبول کنی.

اشک تو چشمام جمع شده بود خیلی سال بود این لحظه رو تو خوابم میدیدم.

-دستتو بده دیگه.

دستمو سمتش بردم، انگشترو تو انگشتم جا داد.

باهم از هتل آمدیم بیرون.

سوار ماشین شدیم.

بعد چند دقیقه جلوی محضر نگه داشت

-کجا؟! -

-خوب بریم که عاقد منتظره.

-عاقد کیه.

-بریم محضر مگه قبول نکردی. بریم عقد کنیم که من دیگه طاقت ندارم.

-چی میگی بدون اجازه بابام که همیشه.

-خودت قبول کردی.

-کیان اذیت نکن.

-شوخی کردم بیا بریم کارت دارم.

باهاش وارد محضر شدم.

همه تو محضر بودن . لیلا و علی رضا . عمه وشایان و آرزو، اریا...بابا اینا هم بودن.

از تعجب چشمام اندازه ی توپ شده بود.

بابام آمد سمتم.

-بابا ...

بابا بغلم کرد.

-گریه نکن زشته موقع عقد عروس گریه کنه.

ماندانا خانم و آقای سلاری هم بودن.

ماندانا-دخترم منو ببخش نمیدونستم که کیان اینقدر دوستت داره. من فقط میخواستم کاری کنم که کیان دیگه نره همین جا بمونه آخه طاقت دوریشو دیگه نداشتم.

-اشکال نداره .

آقای سلاری هم ازم بخاطر حرفای که به بابام زده بود عذر خواهی کرد

آرزو از کنار دیوار آمد سمتم سلام عروس خانم..

-تو کی آمدی.

-اصلا نرفته بودیم.

اریا آمد سمتم.

-خیلی برات خوشحالم.

-ممنونم آریا.

-من که کاری نکردم.

-تو همیشه پشتم بودی. امیدوارم تو هم به چیزی که میخوای برسی.

بعد به آرزو نگاه کردم.

اونم بهش نگاه میکرد

.

یک تصمیم غلط زندگیه همونو خراب کرده بود.

ماهه یک جورایی مقصر بودیم...



بابامنو سمت صندلی برد کنار کیان نشستیم.

عاقده شروع به خوندن کرد.

بله رو دادم همه دست زدن.

از محضر بیرون آمدیم.

سوار ماشین شدیم.

بابا اینا با بقیه رفتن خونه ی عمه

کیانم گفت ما میریم دور میز نیم ساعت ۱۰

برای شام تو یک رستوران جا رزو کرده بود.

کیان دستمو تو ماشین گرفته بود.

هنوز باورم نمیشد باهش ازدواج کردم.

-کیان.

-جانم.

-چطور بابام راضی شد.

-من روشای خودمو برای خام کردن مردم دارم.

همون طور که تو رو پیدا کردم باباتم راضی کردم.

-منو چطوری پیدا کردی؟

-از امضا ت که روی یکی از نقشه های مناقصه بود.

دیدم چقدر زرنگم.

داشت دوباره سمت هتل میرفت.

-کجا میری.

-هتل.

-چکار داری. تو که لباساتو عوض کردی.

-باتو کار دارم.



-کیان!!!!

-چیه ز نمی...

...

یک سال بعد.

-بیتا حاضر نشدی.

-آدم اینقدر هلم نکن. میدونی که وضعم چطوره.

از صبح بازم حالت تهوع دارم.

-این و یار تو تموم نمیشه.

-نه تا چهار ماهگی همین طور یه.

-الان سه ماهه یعنی یک ماه دیگه تموم میشه.

-خدا کنه .

-حالا زود حاضر شو عقد دیگه تموم شد اریا صد بار زنگ زده تو محضر منتظر ماست .گفت بهت بگم آرزو گفته

اگه دستم بهت برسه میکشمت.

-باشه آدمم.

از اتاق بیرون آدمم.

-بریم.

-کجا.

-بریم دیگه مگه دیر نشده.

-رژت.

-چیه .

-کمش کن.

-کیان اذیت نکن دیگه.

-گفتم کمش کن

-بریم دیر شده.

-باشه خودت خواستی.

آمد سمتم فاصلمون رو از بین برد.

-همیشه باید این جوری ادبت کنم.

-کیان!!!!

-ججججانم....

.....

پایان.

س.شب

۱۴/۶/۹۵

---